غزلیات نظیری

(تا ردیف راء)

بفرمایش

مولوی احمد حسن سوانی الچھابائی

کتب خانہ سلیمانی

محلہ چرخیوالان متصل لال مسجد دھلی

سنہ ۱۹۳۹ء

قیمت ۱۲/ علیمی برقی پریس دہلی بارہ آنہ

صبوح و صبح بهم خور چون بانگ صلوٰة آید | بزیر آرید از طاق این کهن دلق نمازی را
گر از یک ره نیاید روی از صد ره درون آید | نظیری چاره چون سازد فریب ترکتازی را

غزل نمبر ۷

قناعت با نیت غیرت ورزش پندار ما | هست استغفار ما محتاج استغفار ما
هر گشادی کز سوی ما شد گره بر کار زد | قطعها کردیم اما شد همه زنار ما
از تجلی جلوه قد دلبری افراشت حسن | از نگاه اول افتاد این گره در کار ما
شوق صد منصور کشت و عشق صد یوسف فروخت | بوالعجب هنگامها گرم است در بازار ما
از شمیم گل دماغ ما پریشان می‌شود | بر نمی‌تابد دم عیسی دل بیمار ما
خانه با نوحه‌گران بر سر راه صباست | شب نمی‌سوزد چراغ از بیتی دیوار ما
وقت میخواران گر بهشت تقاضا به ما نمیزند | تا چراغ بزم مستان شد دل هشیار ما
باغبان در موسم گل گو دبستان بر نهد | دفتر شعر تر ما بس بود گلزار ما
نغمه مستانه می‌ریزد نظیری را ز لب | از نوا خالی مبادا خانه خمار ما

غزل نمبر ۸

بهر رخ شستم از خط رنگ امید و بیم را | بیند منجم طالعم از هم ورق تقویم را
علم ارادت گر کند وقف نصیب جاهلی | سعی فی امر قضا باطل کند تقسیم را
عشق از برای داغ من آتش بجانان می‌نهد | افغان که کردم دوزخی گلزار ابراهیم را
نقد یکه دوران برده است از کیسه عمرم برون | جاوید مستغنی شوم از صد دهد گر نیم را
رفتم که مستان بگذرم در خدمت پیر مغان | گلبانگ آزادی کشم و دشنه زنم تسلیم را
نقشی بباطن دیده ام خواهم بحسن برقعی | از آتش مسند کنم ز نشست هم دیهیم را
یوسف که کرد سلطنت نقش ز تعظیم پدید | گر شان نقش بنگرد واجب کند تعظیم را
بر آسمان سروری خورشید اگر طالع شود | چون بیند ذات جهان بر یک گر تقدیم را
امروز صاحب ذوق دل غیر از نظیری نیست کس | رشکست بر کاج کله سلطان هفت اقلیم را

غزل نمبر ۹

چند از موذن بشنوم توحید شرک آمیز را | کو عشق تا یکسو نهم شرع خلاف انگیز را
ذکر شب و ورد سحر نی حال بخشد نی اثر | خواهم بزناری دهم تسبیح دست آویز را

ترک شراب و شاهدم بیمار کرد است ای طبیب
صحت نخواهم یافتن تا نشکنم پرهیز را

خاکی بباد آمیخته گردی ز جا انگیخته
آبی بمژگان میزنم خاک غبار انگیز را

نی عشق افزاید بدین نی مهر بیندیش این
کی ماند ظرف قطره پیمانهٔ لبریز را

پیوسته ابرو در کشش همواره مژگان فتنه زن
تا کی کشی بر دل خورد این و شهنهای تیز را

غزل نمبر ۱۰

سیری نظیری زین چمن کز هنگی گشتی خشن
در باغ نرمی بین بهم خار و گل نوخیز را

صیاد کف [illegible] دل آسان ربوده را
دیدیم زور بازوی نا آزموده را

من در پی رهائی و او هر دم از فریب
بر سر گره زند گره ناگشوده را

دل در امید مرهم و این آرزو است
[illegible] بر جراحت نا مشکاف سوده را

هرگز دلم حلاوت آسودگی نیافت
تلخ است آب [illegible] خون غنوده را

آشفته داشت خارش آسودگی دماغ
دادیم به هوا سر سودا فزوده را

نتوان چشید قند مکرر زدان لبان
نتوان شنود و تلخ مکرر شنوده را

یکره خوشم نخنده دندان نما نکرد
تا کی نماید آن گهر نانموده را

ساغر کجاست تا گله از دل برون بریم
روشن کنیم خاطر کلفت زدوده را

تا منفعل ز رنجش بیجا نه بینمش
می آرم اعتراف گناه نبوده را

تا دیده جور او نه وفا لاف نه زدم
نتوان نمود ترک ستایش ستوده را

غزل نمبر ۱۱

منظور یار گشت نظیری کلام ما
بیهوده صرف شکر نکردیم دوده را

تا بکی بر خرقه بندم جسم غم فرسوده را
سر طوفان میدهیم این مشت خاک سوده را

در دل بچون عنب شد خوشه اشکم گره
بس فرو خوردم بدل خونهای ناپالوده را

گوشها کر گشت و یارب یارب کاسه نخورد
نیست گویا روزنی این سقف فرسوده را

خضر صد منزل به پیشم آمد و نشناختم
باز می باید ز سر گیرم ره پیموده را

و که یک قاصد که باشد محرم این راز نیست
چند بر کاغذ نویسم حال شوریده را

از شراب سو [illegible] نخست بر پرهیزد او
می که بخوردم نخوردم غم بیهوده را

گل ز هر اشک لولوی و رنگ کاهیم
در بهار این حقه واده گهر پای سوده را

پروانه‌ایم و شعله بود آشیان ما — آب از شرار سنگ خورد گلستان ما
موریم و بر گذار شکر اوفتاده‌ایم — در راه پایمال شود کاروان ما
تا با تعصب ساخته‌ایم از حلاوتی — همچون رطب شکافته‌اند استخوان ما
زد در گلوی ما گره از کینه روزگار — ببند اگر درست قد چون کمان ما
خورشید عمر بر سر دیوار و خفته‌ایم — فریاد از درازی خواب گران ما
صد موج را ز رفتن خود مضطرب کند — موجی که برکنار رود از میان ما
بس در دماغ همنفسان مغز سوختیم — در دیده خواب تلخ کند داستان ما
در پیری از هزار جوان زنده‌دل‌تریم — صد نوبهار رشک برد بر خزان ما
ذوقی که جا بوادی مجنون گرفته بود — امروز معتکف شده بر آستان ما
در حیرتم که غنچه به بلبل چگونه گفت — رازی که باد هم نشنید از زبان ما
بنیاد ما خرابی ما استوار کرد — گویی که سود ماست نظیری زیان ما

غزل نمبر ۱۵

زیستم بسکه بتدبیر خود از خامیها — رفت نام و ننگم بر سر خودکامیها
ورع و شیب زبون غم ایام کرد — یاد دوران جوانی و می‌آشامیها
طایری نیست که تا رست ز بندش بر پا بست — صید یک مرغ نکردیم ز کهن دامیها
روز عشرت بصداع سر مخمور گذشت — تر نگردید دماغم ز تنک جامیها
دل بلهو لعب عمر منه کین مرغان — تکیه بر باد کنند از سبک آرامیها
خلعت سرو باندام صنوبر ندهند — جامه زیبنده نباید ز خوش‌اندامیها
شکر پیری که هوا و هوس از جوش نشاند — چون می کهنه برون آمدم از خامیها
پیش از مرگ خود از آفت هستی رستم — با اجل باز نماندم ز سبک‌گامیها
در جزا باعث ناموران گردیدیم — بسکه اندیشه نکردیم ز بدنامیها
پوشش تقصیر چو از آب کرم گشته شود — دلق درویش برآید ز سیه‌فامیها
ساز و برگ و می و مطرب به نظیری جهت است — بوی خیر آیدش از نیک سرانجامیها

غزل نمبر ۱۶

بصاف صبح کن سر سبو بگشا — دهان چشمه کشادند راه جوی بگشا

چون سماعم نقاب بر وا زد — نشود شرم روے پوش مرا
غزلی مطربم بوجد آورد — جان رود در سر خروش مرا
جوش زد در درون نظیری حرف — کاش بودے سخن نیوش مرا

غزل نمبر ۲۱

گل خلعت تو داد دگر شاخ کهن را — بر سلطنت حسن تجمل ساخت چمن را
شاخ گل خوشبو بره باد سحرگاه — بگشود سر نافهٔ غزالان ختن را
شد لاله بخمیازه بیا و مے لعلت — از بادهٔ لبالب چو قدح وا دهن را
افراخت صراحی سر و گردن بتوجه — تا خوش بکف مست دهد چاه ذقن را
فرتا بقدم نے بتماشا نگران شد — تا خوب دهد چنگ مطرب بر تن را
در عهد مے و نغمه زبس جید درستی — سنبل ز خم جعد بدل کرده شکن را
گلبرگ بناگوش درخت بود مناسب — گلدسته شد و بست بر زلف سمن را
حوران بهاری به نثارے و مطرب — در بوسه گرفتند سراپائے چمن را
بر گوش خورد نعرهٔ احسنت نظیری — پرسی اگر از مردهٔ صد ساله سخن را

غزل نمبر ۲۲

نے عدم بود نے وجود انجا — صورت وهم مے نمود انجا
عکس شخصے فتاد در مسکن — نیک جستیم کس نبود انجا
حسن ما کرد جلوهٔ بر ما — عشق ما دل ز ما ربود انجا
آنکه بے نطق و سمع مے گویند — هست در گفت و در شنود انجا
وآنکه نادیدنش مے دانند — هست در معرض شهود انجا
بو البشر را قوا ملائکه اند — جزو و کل هست در سجود انجا
سر و انانیت از سجود ابا — هست ابلیس هست بود انجا
نزد تو جبریل وحی آورد — عقل برقع ز رخ کشود انجا
مردم چشم عالم انسان است — شخص عالم بما نمود انجا
دیدهٔ حسن و جمال آنجا را — در بصر هر که کحل سود انجا
نفیها نزد ما همه اثبات است — دیدها جمله هست زود انجا

تسکین خرد برد ز سر شور و شرم را | پیری بسر آمد از شب غفلت سحرم را

باشد که نجنبم که خزان لذت بهارش | دم سرد پی دست تازه کند برگ و برم را

تا سدره بپرم اگرم در بگشایند | هر چند که فرسوده قفس بال و پرم را

کوتاهی عیشم پی پیوند دگر لذت | دهر از پی تادیب بر و شاخ ثمرم را

در هر قدمی صد خطرم بر سر راه است | وز بهر اقامت نه مقامی سفرم را

ره طی نکنم مرحله را که بهر گام | از هول مصیبت بگداز جگرم را

شاید که چو تسلیم و رضا پدرقه گردد | ره امن شود وادی خوف و خطرم را

سعی نکنم در رخت بمنزل برسانم | تا کس نرساند به رهزن خبرم را

از خانه چو کشش نگذارم پدید آید | بر روی تو گر راه نباشد نظرم را

صد لابه بامید یک ابرام تو کردم | یکبار تسلی نخریدی بشکرم را

چون توبه کنم از غزل و قول نظیری | دوران خرد از صد هنر این یک هنرم را

غزل نمبر ۲۶

نعت صلعم

ای کرده خراب خانها را | برهم زده آستانها را

صیاد وشان بدام زلفت | در باخته صید جانها را

کرده به بتان دلربا شرط | برده بگرو نشانها را

وز بهر تو صد هزار صیاد | آراسته دام و دانها را

شاهان بفصاحت تو داده | مفتاح در خزانها را

در عقدهٔ جعد نیم ثابت | مشاطه شکسته شانها را

تا کشتهٔ غمزهٔ تو گردم | پرساخته ام بهانها را

نا آمده شد هزار معبد | فرسوده ام آستانها را

شیرازهٔ نظم خویش بندم | منسوخ کنم فسانها را

صوتی به ثنای تو برآرم | برباد دهم ترانها را

گر و بیشتر به غم نظیری | خواری فزد یگانها را

غزل نمبر ۲۷

نیست زین دہر آب و دانۂ ما ملکوت است آشیانۂ ما
کبک کہسار و بلبل گلزار گوش دارند بر ترانۂ ما
ہر طرف صوت تازہ بندند از غزلہائے عاشقانۂ ما
حرف شیرین شود فراموشش خسرو ار بشنود فسانۂ ما
وین فرشتان خانہ بر دوشیم دلق دوش است تار خانۂ ما
تسلیم ملک و مال مے بازیم دل خورسند بس خزانۂ ما
لمن الملک میزنیم امروز غیر ما کیست در زمانۂ ما
خور پس از استوا بجو کند بس بلند است آستانۂ ما
حذر از ما کہ برق و ابریم رعدے نالد از نہ بانۂ ما
زخم قوس قضا بما نرسد ہست تیر قدر نشانۂ ما

غزل خرج یکروزۂ نظیری نیست حاصل عمر جاودانۂ ما

غزل نمبر ۲۸

بر نتابد ذوق تو از اندیشۂ ما سالہا پیچید ہم و او رگ در ریشۂ ما
اصل ما آب از سرچشمۂ تحقیق خورد گل نسیم در فضا آورد اندیشۂ ما
مے منصور کہ در جوش ز خارا بود نجد و درے اقوام آمدہ در شیشۂ ما
در خس و خار نہ بینیم بجز جلوۂ دوست شجر وادی ایمن بود از بیشۂ ما
عشق آورد خلیل اللہ از در عجب با صد کوہ شود گر صنم از تیشۂ ما
کوہکن از ہنر عشق ندارد نامے کار ما است کہ عشق است ہمین پیشۂ ما

غزل گل و برگ چمن عشق نظیری مائیم سر زد تا اینجا از خاک رگ و ریشۂ ما

غزل نمبر ۲۹

نظر بر روے او وز دیدہ بکشا ز خود گم گرد و بر روے دیدہ بکشا
گل پژمردۂ ما باغبان بیند صبا گو غنچۂ ناچیدہ بکشا
مبادا عالمے را جان برآید گرہ از زلف خود فہمیدہ بکشا
بگلشن بگذر و در طعنۂ گل زبان بلبل شوریدہ بکشا
برافشان کاکل و بشمار اگر خم طرۂ ژولیدہ بکشا

گره بر چین ابرو از چه داری — سر این نافهٔ پیچیده بگشا
ز رمز عشق آگاهی نظیری — معما از دل نشنیده بگشا

غزل نمبر ۳۰

مستی ربوده از کف هستی زمام ما — مطرب نیی و باده خبرے از مقام ما
لاگشته ایم غافل از دور مانده ایم — پی برده ایم که نشنویم که وحشی بسته رام ما
دانی که لوز مردمک چشم عالمیم — بینی اگر بدیدهٔ معنی خرام ما
خود را برهنه بر صف شمشیر می زنیم — کاندر فناے است بقاے دوام ما
برکف کلید جنت و بر لب سلام حور — رضوان بستاده در طلب بار عام ما
خرمن بباد رفت و درین کشت پر فریب — مرغی نشو گرفته بالے بدام ما
پستان دایه در کف مشتاق شاهدست — بے گریه قطره نچکاند بکام ما
تا اقتدا بحافظ شیراز کرده ایم — گردیده مقتداے دو عالم کلام ما
باران گریه طبع نظیری بهار ساخت — کو باد تا برد بگلستان پیام ما

غزل نمبر ۳۱

در پرده داده اند وقت سخن صبا را — من بنده می شناسم پیغام آشنا را
عشق و یار غربت چون حق درگذار است — نتوان بقید کردن ذوق گریز پا را
وجد و سماع صوفی حالی از ان مقام است — چیزے بیار مانند آن آهوے خطا را
از خورده که دارد گل در قبا نگنجد — جائیکه هست ذوقی بیگر د آشنا را
با فقر و تنگدستی شوم است عجب و مستی — در کشور غیوران نخوت کند گدا را
بر قدر قابلیت دادند هر چه دادند — حق راست بر تو حجت تهمت مکن قضا را
از مرغزار عقبے یا سبزه زار دنیا — تا دانم از کجائی حرفی بگو خدا را
انصاف و مهربانی عهد از جهان برانداخت — شد راستی خوشامد شد دوستی ادا را
باشاه عشق بازان آخر کسے بگوید — بے آب و دانه کشتی مرغان خوش نوا را
از کاوش محبان بر قدر خود فزایند — با این حسیب مردم یاری مگیر یارا

غزل نمبر ۳۲

خوش فطرتی نظیری حل دقیق خود کن — حاصل ز کام مرغم بانگ ست آسیا را

خموشی منزل عشق آرم که بر درگاه سلطانان — کمان بر زه نمی‌آرند بازوی توانا را
همین مقدار میخواهم از رخ پرده برداری — که تا بینم قدر بینش نادان و دانا را

غزل نمبر ۳۸

نظیری خاطری از داغ دل آزرده تر دارد — قدم هشیار نه اینجا که در خون می‌نهی پا را

تو اگر ز کعبه رانی دگر از کنشت ما را — غم بنده پرور تو بدهد بهشت ما را
چو حدیث راستگویان همه مذاق تلخیم — بستانند عزیزان نتوان فرشت ما را
گل و برگ خانهٔ ما همه بلبلان مستند — که بجای شوق برآید همه کار و کشت ما را
سرگشته‌ایم ساعت بر از فال طالبان — که ز پرده برنیاید همه خوب و زشت ما را
ز عتاب تلخ ساقی دل با غبار دارد — بحلاوت شکرلبان نتوان سرشت ما را
همه روز دست حسرت چو گلش دود لبیم — که سر آستین جهان بشکند نهشت ما را
نه صنم بجای پای نه گلی باب در و فن — ز خطا همه برآید همه خاک و خشت ما را
بتو افتد جم دگری سرا فروشاید — که حدیث عشق دهد و اشد نوشت ما را

غزل نمبر ۳۹

بصداع غم نظیری ز خمار باده رستم — نکند دماغ خوشبو گل صد بهشت ما را

جز نام صنم نقش مکن لوح جبین را — تا چپ نکنی راست نخوانند نگین را
از شوق شهیدان حریم سر کویش — چون دانه در آغوش نگنجند زمین را
پیداست رهائی من از صدف امیدم — ره زود ببرد رسد آواز حزین را
من دام بزنجیر که انداخته بودم — شیر آمد و بگرفت ز من دام کمین را
آب رستی از آبله گفتیم بیسانم — وادی به هم نگفت آبله‌چین را
با تیغ تسلیم و باخصم نشسته — با مهر بدل ساختم از عشق تو کین را

غزل نمبر ۴۰

بیرون ننهم از خویش اگر پای نظیری — یک پایه فروتر ننهم عرش برین را

دل شکسته بود تحفهٔ خزینهٔ ما — نگین ملک توان ساخت آبگینهٔ ما
تو کار عیب چه دانی که چیست طعنه مزن — که خرقهٔ مصلحتی شکند سفینهٔ ما
مکن بکشتن ما مشورت که تا بوده ست — بفال دوست مبارک بود کینهٔ ما

نظیری قصهٔ سر باد و خسرو داستانی شد
کنون من هم کتابی می کنم افسانهٔ خود را

غزل نمبر ۴۶

آنکه بر ما رقم کین زده از کینهٔ ما
نقش آئینهٔ خود دیده در آئینهٔ ما

عید و نوروز بود مکتب ما را هر روز
بحث جست گذرد و شنبه و آدینهٔ ما

محضر سلطنت عشق اگر برخوانند
خاتم و سکه بر آرند ز گنجینهٔ ما

خورده دل زخمی ازان غمزه که نتوانی دوخت
تو که صد بار فزون دوخته سینهٔ ما

زان نگاهی که بدنبالهٔ چشمت نرسید
خون فرو می‌چکد از خرقهٔ پشمینهٔ ما

از موسم بهروزی امسال نبود
قدحی وا شکنت خم از بادهٔ پارینهٔ ما

طرفه شوری سحر از سینه نظیری برخاست
ساخت کار همه را گریهٔ دوشینهٔ ما

غزل نمبر ۴۷

غبار از دل بمژگان روبم و چینم فشانش را
بآب دیده شویم خاک و چوبم آستانش را

ز سیمهای شوق آن بلبل شوریده احوالم
که نشناسد اگر صد بار بیند آشیانش را

اثر میکرد گاهی ناله از بس نالیدم
کنون از نالهٔ من خواب آید پاسبانش را

همه در عشق او از رشک من دشمن جانند
که با من مهربان سازد دل نامهربانش را

هر ازین عشق شور انگیز در رشک خداپنست
که هر کس بر سر هر کوی خواند داستانش را

سوال بوسه کردم از آن لب گفت بیداد قهر
ضیافت کرد ابرامش بشیرینی لبانش را

نظیری قاتلی دارد که آمرزیده می‌گردد
سگان از کوی او گر بگذرانند استخوانش را

غزل نمبر ۴۸

هر روز چو بینم آب رخ روز رفته را
گویم بغنچه تنگ ز مردم نهفته را

لب بستم از سخن که درین مجمع نفاق
به یافتم ز گفته حدیث نگفته را

هرگز نشد امید بدوران من ندید
جام سبکی دو ساله و ماه دو هفته را

خفاش بخت من چو نبیند چه فائده
گر سر امد ز آفتاب کند چشم خفته را

در خون همیشه نشتر مژگان شکسته ام
تا سفته کرده ام همه درهای سفته را

فرش کوی دوست شوی با لب سحر
در چشم بخت کن خس و خاشاک رفته را

زهر است آب باده نظیری شد آن تلخ
در دیده آب میکنم الماس گفته را

ولا که از که آئینه کرده سنگ ترا — کدام صیقل ابر زدوده زنگ ترا

تو کعبه در دل ما کافران چرا جوئی — گر آذری نه تراشیده است سنگ ترا

کسے شکاری عشق ترا چه می داند — نشانه دیگر و زخمے دگر خدنگ را

ز خار خار محبت دل ترا چه خبر — که گل بجیب نگنجد قبائے تنگ ترا

سر کسے نظر از شیوهٔ دگر داری — کسے درست نه فهمیده ربود رنگ ترا

بنغمه وگرم زنده ساز مطرب — چه معجز است که در پرده نیست چنگ ترا

تو حرف تلخ فروشی و من شکر نوشم — که چاشنی هزار آشتی است جنگ ترا

تو از نسیم نظیری بشور مے آئی — چو گل نهان نتوان کرد بو و رنگ ترا

غزل نمبر ۵۰

کردم ز شکوه منع دل زار خویش را — انداختم بروز جزا کار خویش را

وقت نظاره دست به پرهیزگار خویش — شویم بگریه دیدهٔ خونبار خویش را

جرم من است پیش تو گر قدر من کم است — خود کرده ام سپند خریدار خویش را

صد مشتری است حسن ترا چون آفتاب — من گرم میکنم بتو بازار خویش را

ترسم که رفته رفته به بیداد خو کنی — برکین مدار طبع ستمگار خویش را

اے دل مجو نجات که صیاد پیشگان — در دام میباشد گرفتار خویش را

عزت بود که دوش نظیری بباد داد — آسان بود مردن و دشوار خویش را

غزل نمبر ۵۱

فراق دوستان بسیار پیش آمد دل ما را — غم پیر دل گرفت از ما هوائے منزل ما را

گل افشان بود با تو هر سر خار بیابانی — تو چون رفتی ازینجا آفت زد حاصل ما را

عفاک الله بتقلید عشقم از مستی برآوردی — بیک مشکل نمودی حل هزاران مشکل ما را

اگر مقبول اگر مردود حرف ما اثر دارد — توان تعویذ بازو کرد سحر باطل ما را

سرشت با خواص مهر و طبع دوستی دارد — برهمن بت نمے سازد مگر مشت گل ما را

همه افسانهٔ گیسو و رخسار تو مے گویم — شب ما روز مے بخشد چراغ محفل ما را

بشارت در گذر داریم و شاهد در نظر دائم — به بیداری تو چشم افتاده بخت مقبل را

درین صحرا نظیری هیست لاغر تر ز یا صیدے — که به فتراک مے بندد شکار بسمل ما را

۵۲

زحرمانم غمی در خاطر یاران شود پیدا
چو بیماری که از گلشن بپرستاران شود پیدا

چو پیدا کردم از راهی چنان یاران معتمد این
که بدمستی میان جمع هشیاران شود پیدا

ز کوی محتسب بگریز و از ما گر ازین تقوی بدان آیم
طرب گر نارمد در کوی میخواران شود پیدا

سبحه از حلقه پرهیزگاران بیت خیزد
که هر مرغ مسلمانی و زناران شود پیدا

پشیمانی مکش از بیع من کاین سهل قیمت را
تو چون صاحب‌نظر ذوق خریداران شود پیدا

زلیخا گو میارا بزم و فرش دلبری مفکن
که آن یوسف بزندان گرفتاران شود پیدا

چراغ زنده بیخوابی در شب زنده‌داران ن
که بیداری بخت از بخت بیداران شود پیدا

نظیری کاشش بنائی که دست از چه بیداری
که پیش زاهدان قدر گنهگاران شود پیدا

غزل نمبر ۵۳

از پی آشوب ما در زلف دارو شانه را
شورش زنجیر در شور آورد دیوانه را

حسن بنیاد محبت بر پریشانی نهاد
تا نسوزد خاک را دهقان نریزد دانه را

حور جنت جلوه بر زاهد دهد در راه دوست
اندک اندک عشق در کار آورد بیگانه را

عشق کامل نیست تا در بند و بال و پر کسی
آن زمان آتش علم گردد که سوزد خانه را

هر چه از خود وا بر آتش هیچ آتش گشت دوست
در حقیقت شعله بال و پر بود پروانه را

جای یک ناخن درستی در سراپا گم نماند
هر زمان دیوانه ویران تر کند ویرانه را

گر رود عشق از مزاج پیر لذت کی رود
بوی می باقی بود گر بشکنی پیمانه را

عقده دل در شکنج طره نگشاید بعقل
یک گره زان زلف هم نشکند دندانه را

سرگذشت عهد گل را از نظیری بشنوید
عندلیب آشفته تر میگوید این افسانه را

غزل نمبر ۵۴

ز عاشق شیوه معشوق را نام و نشان پیدا
ز شبنم بینیاید تا نگردد باغبان پیدا

خود پیدا محو گردد گر تو از رخ پرده برداری
گمان پوشیده گردد هرکجا گردد عیان پیدا

من آن روزیکه بر رخ خنده شد زلف سکندر[illegible]
گرای خوش نخواهد گشت هرگز در جهان پیدا

در آن صحرای بی پرسش که راه هجر را بستند
دل مجروح گردد کاروان در کاروان پیدا

سپید گر بعارض جسم شوق آن کند اسارم
چه بسیارم بسوز عشق آتشکده در استخوان پیدا

تمنایش چو گرد و گرد خاطر مضطرب گردم
چو شمعی که گرد نور سر آتش همان پیدا

خجل از نامهٔ احباب پر گردد و نمی‌خواند
که می‌ترسد شود مکتوب من هم درمیان پیدا

نمی‌دانم ز من در جان سپاری‌ها چه نقصان شد
که اکثر می‌شود در بدگمانی امتحان پیدا

غزل نمبر ۵۵

نظیری سوی او کم رو که امروز است یا فردا
که از خاکسترت هم نیست در کویش نشان پیدا

زبس بود دل خود کام ناسپاس مرا
ز روی هم رسد اندوه بیقیاس مرا

بلا مقام مرا پیش ازین نمی‌دانست
غم تو کرد درین شهر روشناس مرا

چه روز بود که تشریف عشق پوشیدم
که خوشدلی نشناسد درین لباس مرا

ز رشک دوش چنین رسم که نتوان برد
به بزم وصل تو امشب به التماس مرا

رخی که داشت ملک سایش از تو نظیری
چنان نمود بچشم که شد هراس مرا

غزل نمبر ۵۶

ازان زراه نظیری فراغتی داری
کزین فسرده دلان کرده قیاس مرا

شرم می‌آید ز قاصد طفل محجوب مرا
بر سر راهش نهد از بیم مکتوب مرا

دست پرورد توام ای عشق پاس من بدار
هر که بیند از تو میداند بد و خوب مرا

فرصتت باد ار گه میباید ستمگاری چنین
این قرار و طاقت و این صبر ایوب مرا

تا نه پرورد وصالم گوش بر حرفم مکن
آرزو بسیار باشد طبع محجوب مرا

بی‌سوالی خون خود در حشر می‌بخشم بتو
زانکه دانم از طلب غارتست مطلوب مرا

شوخ طبعی ز اختلاط غیر منعت چون کنم
پیش ازین نتوان شنیدن حرف دلکوب مرا

غزل نمبر ۵۷

امشب از یوسف رخی چشم نظیری روشن است
باز بوئی هست در کاشانهٔ یعقوب مرا

دیدمش در دل نهفتم آه بی‌تاثیر را
در کمان از بیم او دزدیدم شکستم تیر را

پای رفتن نیست زین بزمم که در بیغیرتی
بخت دارد در کمین بحر گریبان گیر را

خوشدل از غیرم که در بزم وصال او نیافت
ذوق درد و اضطراب و لذت تکبیر را

از کمند عشق جستن می‌شود ترک ادب
ور نه طغیان جنون از هم کند زنجیر را

بی‌سبب داوی گر آزادم خجل از من مباش
کرده‌ام خاطر نشان خویش صد تقصیر را

گشته دل پامال حسرت عشوه در کارش مکن
قلب بندرا نده تا ضایع کند اکسیر را

غزل نمبر ۵۸

از نگاهی شد نظیری صید و من در انفعال
زانکه این وحشی نه ارزد بهای تیر را

کجا بودی که امشب سوختی از درد جانی را / بقدر روز محشر طول دادی هر زمانی را
سوالی کن ز من امروز تا خوناب شهر افتند / که از عجز و خلائی کرده گویا بی زبانی را
بهر بزمی که میگیرم ز اخلاص و وفا نوبت / پس از عمری گذار افتاد بر پا کاروانی را
کتاب هفت ملت گر بخواند ادای عاشقی / نخواند تا ز جزو آشنائی داستانی را
بافسون موم آهن کردن آسان تر از آن باشد / که از کین بر سر مهر آوری نامهربانی را
بعشاق اشک گرم و رنگ زرد از بهر آن دادند / که استغنا ز مرد آرند مستغنی جوانی را
اگر از خار خارم بیوفائی های گل بودی / سحرگه عندلیبی بر نخیزد گلستانی را
ولا سیلاب خون را از شگاف سینه بیرون کن / که امشب سوده ام بر دیده خاک آستانی را

غزل نمبر ۵۹

منیدم نظیری نیست چون آدم زبان تو
بحال مرگ دیدم پرسره ناتوانی را

طعم بلابل میبرد ز بهر فراغت آب را / تا تلخ کردی عیش من شیرین ندیدم خواب را
درهای رحمت بر رخم تا شام هجران بسته اند / گر چشم از رویت کنند یک صبح فتح الباب را
از دولت گم گشته ام شاید نشانی وا دهد / یا سر بدریای امید افگنده ام قلاب را
زاهل درون باشی تو تا آنان که بیرون و رند / الشر نجات ال سیده سلطان شهر بیاب را
طوفان بهر جانب برو بگشا معلم بادبان / لنگر بمینا از دو کس دریای بی پایاب را
وعظ طبیب صبر من بر جان گوارا گشته اند / من سخت تر سازم مرض و تلخ تر جلاب را
با غایت بیطاقتی از عشق نتوانم گریخت / گر دی که آتش لب پیده نشد هر طرف سیماب را
در انتظار رحمتت لب تشنگان افتاده اند / ساقی بگو تر زن قدح دریاب ره گرداب را

کار نظیری در رضا غم خوردن و خوش بودنست
دادم سحر دیر آز ما خوش باد شیخ و شاب را

غزل ردیف الباء نمبر ۶۰

خانه در کوی مغان کردم خراب / عاقبت هم طبع گشتم با شراب

مباد زخم تو جز من بدیگرے آید — نگہے کہ تیر جفائے کشی نشان دریاب

غزل نمبر ۶۳

مکش ملال نظیری کہ جسم و جاں کاہست — زلال جام کش و عمر جاودان دریاب

سبزۂ عیش ز بوم و بر ہجراں مطلب — تلخی شکر حاصل مصرست ز کنعاں مطلب

رسن زلف پے چاہ ذقن آویختہ اند — جز دل تشنہ ازاں چاہ زنخداں مطلب

در دیار یکہ سجود خم ابرو رسمیست — غیر محراب کن و قبلۂ ویراں مطلب

فرض و سنت بتماشائے تو از یادم رفت — پردہ بر روئے فگن پا من ایماں مطلب

بعد ازاں کز چہ نسیاں بدرم آوردی — پیش کن گم فگن و قیمتم از زاں مطلب

ہر کجا ہست کسے بر جا طلبی یافت شود — آنچہ ہرگز نپذیرد بدوراں مطلب

لخت دل قوت کن و شکر احباب مخواہ — دو دو دل سر کن و گل صفاہاں مطلب

آب حیواں ز کف وردکشاں مے جوشد — گو خضر و شت نیستاں و بیاباں مطلب

ہمہ از کاہش احباب گدازش افزایند — قیمت یاری ازیں خویش فروشاں مطلب

غزل نمبر ۶۴

جلوہ از جوش صبا بیش ست نظیری ہشدار — کشتی نوح نشد ساختہ طوفاں مطلب

آنکہ شب داد تو ام جام ز شراب — ہشیم باز و بید مست و خراب

لب ساغر چناں زنم بوسہ — کہ در آرم حریف را از خواب

مژہ گر زاخ آتشیں بیہم — خاک را در دہاں بگرد آب

عضو عضوم پرست از مستی — گل گلی ہا ہمہ شوند شتاب

ظرف لبریز کردم از بادہ — ہمچو ماہ دو ہفتہ از مہتاب

راہ مستی گرفتہ جانب دوست — میروم تا برآرمش ز حجاب

محو تر مے شوم ز خود بروم — رفتیم از دست مطربا دریاب

قوتم نیست پیت کن پردہ — طاقتم نیست گوش چنگ شتاب

غزل نمبر ۶۵

بر نظیری مگر بہ بخشایند — بحجج رحمی شود ایں باب

چوں غنچہ دل مبند و بجو ہوا متاب — برگل سوار باش و عناں از صبا متاب

همه از کاهش عشاق گدازش افزایند * قیمت یاری از بن عمر فروشان مطلب

آمیزش از صلاح دو یک دل بہم رسد   جائے کہ تار و مار مشکل شد دوتا متاب
شوقے اگر نجات ز خود بینیت دہد   بگریز و رخ ز آئینہ ہم بر قفا متاب
بر سفرہ ہیچ بلیت سوال از برون چرا   قفل کشودہ بر در گنج اعطا متاب
شغل تو ام ز گوشۂ خاطر نمی رود   گوشم چو طفل از پئے سر عصا متاب
بر صفحہ نقشہا ہمہ زیبا کشیدہ اند   بر قبح پرست کوتہ چون و چرا متاب
ہر گز خضر بہ تشنہ زلال بقا نداد   مس ہر امیدواری این کیمیا متاب
آبے زدیم و پیرہن پارہ سوختیم   گو ہمنشین شب پئے داغ ما متاب
چشم از امیدواری دیدار روشنست   گو روشنی مہر و مہ بر سرا متاب
مشتوق ساقیست مزن بر پیالہ دست   یوسف نمودہ رخ بصر از توتیا متاب

افسون لب بکار نظیری کفایت ست   لتابش ور آتش از پئے مہر و وفا متاب

غزل نمبر ۶۶

ہم باش وا ز مزاج حریفان نشان طلب   با طبع ہر کہ راست نیاید کران طلب
چون با پری بصحبت نیکان گران مباش   جایت اگر بصدر دہند آستان طلب
مہمان ہیچ باش و قناعت بخاک کن   ہمسایۂ ہمائے شو و استخوان طلب
مجموعہ ایست عالم از و انتخاب کن   مثلو بہ ایست و ہر دو در و مہربان طلب
در طبع دوستان ز حسد راستی نماند   انصاف اگر طلب کنی از دشمنان طلب
از حلقہای زلف طلبی بچنگ آر   در شغل آن ز وسوسۂ دل امان طلب
دستے کہ دامن محمل نشتے رسد   کورانہ بر صدائے جرس کاروان طلب
ہر گاہ یوسفے ز تو در راہ ماندہ است   شیون مکن و ز گم شدۂ خود نشان طلب

تنگ ست در طریق کریمان معاملت   جان از نظیری ار طلبی رائگان طلب

غزل نمبر ۶۷

عشق دہد با دل شوریدہ تاب   پرورش ذرہ کند آفتاب
کم نشود سوز دل از سیل اشک   آتش سودا نہ نشیند بآب
آہ کہ عاشق کشد از خامی ست   دود کند دل چو نباشد کباب
با سخن تلخ تبسم خوش ست   نشہ دہد شہد چو گردد شراب

دیده رود جهان که توئی در دلم — شعله کند بر سر شمع اضطراب
در شب هجران بنود روشنی — گرچه بود تا بسحر ماهتاب

دیده نظیری نشناسد رخش
بسکه گدازد نگهم از حجاب

ردیف التاء

غزل نمبر ۶۸

ریبے بنظر آمد و برقے زمیان جست — صد فتنه بهر مرحله از خواب گران جست
انگیخت از آن ظلمت پرتو دل و جانی — وز پرده برون آمد و در خانهٔ جان جست
آسوده ز آفات بهم ساخته بودیم — ناگاه خطائے شد و تیرے ز کمان جست
نشنید کس از کس سخن مهر و محبت — شوقے بضمیر آمد و حرفے ز زبان جست
در مدعیان غلغله افتاد ازین رشک — منصف بمیان آمد و منکر بکران جست
ربطیست بادسر لبر اجزائے جهان را — زین سلسله حاصل که بجائے نتوان جست

زین بیش حکایت نتوان کرد نظیری
افروخت ورق و ز کف و آتش ز بنان جست

غزل نمبر ۶۹

گه تجلی با نعمت و گاه هجران حالتست — حیرت اندر حیرت است و مشکل اندر مشکلست
بے نهایت از ره بود تا مقصد مقام — منزل کونین طے کردیم و اول منزلست
زخم با بیطالبان پیدا و پنهان دست و تیغ — بخت مقتولے که چشمش بر جمال قاتلست
از نم فیضے که باین مشت خاک آمیختند — حاملان عرش را بار امانت در گلست
عقده با رسول و نامه نتواند کشود — بعد ظاهر بین بچشم و دوری با در دلست
بام و در پر جلوهٔ حسن است اهل حال را — هر که صورت دوست بیدار و ز معنی غافلست
سینه را بخراش و دردے وانه آتش فشان — اینکه شورے خاک ریزی تخم را بیجا حاصلست
از حدیث سود و سودائے روم دیوانه وار — حرف لیلی گوئے تا دانی که مجنون غافلست

از کرم شاید درے بر روے مسکین وا کنند
بیشتر شبها درین درگه نظیری سائلست

غزل نمبر ۷۰

غیر من در پس این پرده سخن سازے هست — راز دل نتوان داشت که غمازے هست

جنس ارزنده و ارباب بصارت مشتاق — نتوان دست ز بیعانه سودا برداشت
چون توان گشت کنون ساکن خلوتگه باغ — مجلس آراست گل و مرغ تقاضا برداشت
دست در گردن معشوق حمائل کردم — نتوان کف پی عرض تمنا برداشت
عارفان گوشه چشمی به دو عالم ندهند — هر کجا باد نقاب از رخ زیبا برداشت
محضر بندگی از مرتبه من بیش است — این نشان را دل مفلس ز کجا تا برداشت
پرده بسیار هم آویخت که سر حسن نگریست — شرح سودای ترا نسخه ز سیما برداشت
لب نازک دلم از عشق بجز هیچ تار نرفت — اشکم از پرده برون آمد و غوغا برداشت

غزل — نمبر ۷

طفل در گریه نظیری چو تو کافر نیست — پدرت تا ز گدا این در تنها برداشت

بوی اذان و سلسله خم بخم گذشت — شیخ از حرم برآمد و گبر از صنم گذشت
خیز از سفال خمره زلال بقا بنوش — کین آب زندگی ز سر جام جم گذشت
بنمود ساق و دو جهان گرد دامنش — چون من مجوی که زد و بر و حرم گذشت
ناموس و ننگ در نظر من برابر است — هر کس ز خود گذشت ز شادی و غم گذشت
جز رفت و آمد نفسی نیست در میان — جاوید زیست هر که ازین یکدو دم گذشت
برق دل رسیده ما را طلب مکن — کین پرتو از سواد وجود و عدم گذشت

غزل — نمبر ۸

چون عندلیب مست نظیری ترانه گوست — از خار و گل به پایه شد از مدح و ذم گذشت

فرحتی نیست که در پهلوی آن صد غم نیست — روز مولود جهان کم ز شب ماتم نیست
همه جا تیر کمان خانه ابرو رفته است — نیش هر جا طلبی هست ولی مرهم نیست
رنج ازان است که این فتنه برانگیخته اند — ذلت ما ز نزاع ملک و آدم نیست
عارفان گوش که بر پرده ساز ازل اند — در پس پرده شناسند که نامحرم نیست
بدم عیسوی و معجزه روح الهی — خلق دانند که از اهل خطا مریم نیست
رشته ناموس جهان از دو ز سر برداریم — کین علاقه به پر افسر ما محکم نیست
ترک و بیگر نفرانیم که پشمینه فقیر — جز باندازه فرق سر ما دیهم نیست
علی چند ز عیب دگران بردوزیم — که نظر بر جامه رسوائی ما معلم نیست

بدی و نیکی ما شکر بر تو پنهان نیست | هزار دشمن دیرینه آشنا اینجاست

شکست و پدهٔ دل بی تو بیکتا باد | اگرچه یک گره و صد گره‌کشا اینجاست

بہر کجا رسوم اخلاص را خریدار است | متاع کاسد و بازار ناروا اینجاست

غزل ز کوی عجز نظیری سر نیاز مکش | ز هر رہی کہ درآیند انتہا اینجاست **نمبر ۸۴**

شب از فسانه ام ز جنون خانه پر شده است | وز گریه ام دیار ز ویرانه پر شده است

زان طره کی شکایت آشفتگی رسد | تا را که زلف او چو کف شانه پر شده است

افگنده پرده از رخ ساقی نسیم صبح | دیر و حرم ز نعرهٔ مستانه پر شده است

بازم بکلبه کیست نه شمع و نه آفتاب | بام و درم ز ذره و پروانه پر شده است

ترسم بلاله و سمن او زیان رسد | طرف چمن ز سبزهٔ بیگانه پر شده است

تنگ است جای بر نفس امشب انجمن | یک آشنا نیامده و خانه پر شده است

امروز عطای ساقی ما را کرانه نیست | از تنگ ظرفیست که پیمانه پر شده است

غزل آن شاخ گل بچون تو نظیری نمی رسد | دار الشفای شهر ز دیوانه پر شده است **نمبر ۸۵**

بخت و چشم در دوری از شب یلدا گذشت | آفتاب امروز چون برق از سر ما گذشت

نیش خاری نیست کز خون شکاری سرخ نیست | آهوی بود این شکار افگن که زین صحرا گذشت

شوکت جنبش کسی را فرصت آهی نداد | گرچه پر سود او خواهی بود او تنها گذشت

جاده اش بود از بس محو رفتارش شدم | ناله ام نشنید از بس گرم استغنا گذشت

خواستی آشفتگی دستار بردن از سرش | بسکه سرمست بخود مغرور و بی‌پروا گذشت

با پریشانان چگویم صولت حسنش چه کرد | باد پای آمد و بر دفتر دلها گذشت

غزل باز امشب با سگ کویش نظیری همسر است | ملو گشته دیدم رسم مداری جم و دارا گذاشت **نمبر ۸۶**

در شهر ما بدولت عشق احتیاج نیست | در هیچ گوشه نیست که صد تخت و تاج نیست

چشم ترش بچین جبین می توان فروخت | کالای ما هنوز چنان بی‌رواج نیست

خاطر بجنبش گل و مل وا نمی‌شود | غیر از گریستن غم دل را علاج نیست

در دل او درد ما از ناله تأثیری نکرد — بر دو مرغ نامه بر ما را که بال و پر نداشت
شکر کز غم مردم و پشت نگشتم شرمسار — حال خود هر چند می‌گفتم دلت باور نداشت
کاتب اعمال چون اجر فراقم را نوشت — جز رقم بر وصل دادن چارهٔ دیگر نداشت
از دل پر درد جانم را نظیری ریش کرد — کم دو چارم شد که چشمی تا بدامن تر نداشت

غزل نمبر ۹۸

باز دل جا گل و بلبل زنگی بو کرده است — دیده دام از گریه آبی تازه در جو کرده است
خاطری دارم چنان کز نوبهار دوستی — صد گلستانم پدید از هر سر مو کرده است
ای توی و مسافه حرف پاست چند و دلپذیر — عشق را نازم که موم از آهن پولاد کرده است
از چراغ وصل دل را لو زده کاینجا سست — در نه با ما بیکی هجران نظر خو کرده است
هر که جز خود دید با من آشنا بیگانه ساخت — عشق تو با دشمن و با دوست یکرو کرده است
دست و دل بشکن که اینجا عاجزی آید بکار — این کمان را چاشنی گیری ز زور بازو کرده است
در مراد ما نظیری یار بیت کاری نکرد — برهمن زین پیشها در کار هندو کرده است

غزل نمبر ۹۹

آنچه رحم از دل برد تأثیر فریاد من ست — وانچه نسیان آورد خاصیت یاد من ست
ساختن ممنون دیدار و بحسرت سوختن — از نصیحتهای هجران خداداد من ست
صرف عاشق بی‌زبانی شکوهٔ دل عادتیست — آنچه هرگز آشنا با لب نشد داد من ست
نیست در عالم تمنائی که از قیدم نجست — هر کجا بینی هوای صید آزاد من ست
مضطرب دارم چو دل در رهٔ آوارگی — پشت توفیق و توکل [illegible] من ست
آن شکارم من که لایق هم بکشتن نیستم — شرم می‌آید مرا زان کس که صیاد من ست
خشم مرد و شکوه رفت اکنون نشست عشق تو — آرزو غلطان بخون در محنت آباد من ست
کار دشوار نظیری گریه می‌آرد که او — شاد از تدبیرهای سست بنیاد من ست

غزل نمبر ۱۰۰

شهر ویران شده گریستانهٔ ماست — هر کجا هست غمی در بدر از خانهٔ ماست
از همه سو ره پیغوله [illegible] ببستند — هر کرا می‌نگری در پی دیوانهٔ ماست
بال و پر سوخته هر یک بکناری خفتند — آنکه ناچار بدر از بزم تو پروانهٔ ماست

بباطن ترا دیده آدم مقدم ... زصید رجبان شد لصیف لغالت
به پیرامنت سایه طایر نگردد ... که خورشید طالع فراز نهالت
بجز تو نقاش نقشے نیارد ... که صنعت گری ختم شد بر کمالت
توان گفت لیس کمثله لشانت ... که در غیب نبود مثال مثالت
نظیری چنان ساز صافی سخن را ... که روح نبی خوش شود از مقالت

غزل نمبر ۱۰۵

گر نگیتی وفائے با وفاداران خوش است ... زندگانی با عزیزان عیش با یاران خوش است
محنت شب گیر با شوق حرم دشوار نیست ... گر عبادت بگذرد شبهای بیداران خوش است
نرگس شوخ تو منت از نالهٔ شبگیر ماست ... سیر و شان اسیر از غم هاے بیخواران خوش است
مال عصمت از زلیخا بد دریں سودا نباخت ... ماه کنعان بردن از جمع خریداران خوش است
گر جه ننگذاشت گردون تا از این بیرون روم ... پیر گو دل چه باقی گرفتاران خوش است
ذوق با مرغان پرانده مرغ نو پرواز را ... گر به کوے دوست رفتن با هواداران خوش است
جسم نیکو زاستیلائے عشق آزاد ساخت ... چون مرض طغیان نماید خواب بیداران خوش است
ساقی گلرنگ باید ساغر گل رنگ را ... مے پرستاران را نظر بر لاله رخساران خوش است
غرق طوفان شد نظیری هر که دل بر بال بست ... رخت بیرون ده که کشتی سبکساران خوش است

غزل نمبر ۱۰۶

جزاے حسن عمل در شریعت عربیست ... بعرف عفو نه کردن گناه بے ادبی ست
سواد دل رقم سال خورده روشن کن ... که عینک بصرش ز آبگینهٔ حلبی ست
قبول بے هنران ز التفات معشوق ست ... عنایت ازلی را نشانه بے سببی است
جهل حال شود ترجمان استحقاق ... دلیل آب جگر تفتگی و تشنه لبی است
زمن مشاطه بستان صداق مے طلبد ... هنوز دختر رز در سر ادهم عنبی است
مگو که رفتم و همت نبود و رنیا بم ... کنار سیدن سالک نشان بے طلبی است
ز دوست روی مگردان و تن بهجران ده ... که هر که صاحب این حال شد علی نسبی ست
خلاف رسم درین عهد خرق عادت شان ... که کارهاے چنین از شمار بو العجبی است
شب سیاه صباح سپیدے آرد ... چراغ مطلب از دودمان بو لهبی است

به تیغ قطع ارادت نمے شود ما را　　خلوص بندگی ما شرافت نسبی است

مگو ز دوست ملالت بود نظیری را　　که مستی سحری از نیاز نیم شبی است،

غزل نمبر ۱۰۷

ترا بکعبه مرا کار با دل افتاده است　　بجبهه بتکده من مقابل افتاده است

صدای بے جرس ار بشنوی غریب مدان　　که روح ماست بدنبال محمل افتاده است

سپند طالع اگرچه حسن این بجاو کند　　صلیب زلف بتانم حمایل افتاده است

بعزم کعبه کنید اتفاق خلوتیان　　که پیر صومعه را بار در گل افتاده است

شنیده ز مستی که کرده قبله باده فروش　　دلش بگوشه میخانه مایل افتاده است

شکسته بر ورق جبهه تو خامه حکیم　　که ابروان ترا عقده مشکل افتاده است

حریف بین چه بدست لباسهای چیند　　ز بیژه بازی افلاک غافل افتاده است

حرم بخاک چو قربان گه منا دیدم　　که هر طرف تنگی صید بسمل افتاده است

یکے بگو بعزیزان شهر سیر بکن　　ببین که نقش الهها چه باطل افتاده است

مجردان سبک سیر از جهان رفتند　　گهر بقعر یم و خس بساحل افتاده است

گدای پیر مغان شو که پادشاه فقیر　　بر آستانه میخانه سایل افتاده است

عزیز بال نظیری بپیش پیر نهد　　که او بوادی در حسنش بمنزل افتاده است

غزل نمبر ۱۰۸

فخر والا نسبتان از بند اوست　　آنکه سر پیچد تنگ از پیوند اوست

گردن شمشاد را از نقش بخت　　سرو را از آزادگان بند اوست

گرچه شکل بی وفا دارد لبش　　هستی جانبازی شکر خند اوست

نقش جعد زلف دانه بر عهدش شکست　　گر شکستے هست سوگند اوست

طره اش را هست پیوندی بصلح　　چین ابرو گرچه خویشاوند اوست

مهر نرم بجا است مے آید بخواب　　بستر مشک و عبیر آگند اوست

مشربش صفرای بیماران شکست　　نوش مے خوش از ترنج و قند اوست

زو دوا میدش بمرهم مے کند　　مشک در ایوانکه آگند اوست

حسن گل بر باد حرمان زود رفت　　هر که تمکینی نداد و پند اوست

کینه کش از دوستان مهر جوی — طبع مغرور خرد خرسند اوست
بار تکلیفش ز دوشش انداختیم — گو بکش هر کس که حاجتمند اوست
ظلم اخوان بر نظیری می کند — سعی او بهتر از فرزند اوست

غزل نمبر ۱۰۹

معشوق من قبله نما قبله نظر گشت — تا گشت نظر یار رخ چون آینه برگشت
عرق کرم حیله گرانم که دران کوی — سفتم سخن دیده و هم سلک گهر گشت
زر و خنده شیرین نمکی بس دل ریشم — اشکم بحلاوت شد و هم بار شکر گشت
اوراق گل اندر بغل غنچه نگنجد — تا عطر و هم نفس باد سحر گشت
پیدا است دل آمیزیم از گونه گفتار — چون رنگ لب لعل تو با طعم شکر گشت
شاید شوم انگشت نما همچو مه نو — لعلم که در آتش ز رخش بود قمر گشت
زان کاکلم از عطر فشانست که پیوستم — با سنبل خوشبوش بران طرف کمر گشت
تا بوسه که چیره مذاقان نکند دست — وزان زوم آن ساعد چون شاخ شجر گشت
در خم آن زلف کمین گاه بلایست — با این همه زان روی نگاهم بخطر گشت
عقلی که کلید در گنجینه آن بود — تا عشق در آمد به پیا حلقه در گشت
با این دل پر عربده شر شده عشقم — هر جا که سخن تیغ برآورد سپر گشت
هر لحظه شعری که برآورد نظیری — از غیرت آن نافه چنین خون جگر گشت

غزل نمبر ۱۱۰

نظیر بطالع صیاد در قفا خفته است — اجل رسیده چه داند بلا کجا خفته است
بجاز عشوه آن چشم نیم باز رهیم — که فتنه ای است از خواب و پا خفته است
کجی انقلاب نشیم ز تمکنت شرمی آرد — که در فراش قصب پای در حنا خفته است
شبنم هر سبزه باغ وفا نمی آید — بهر چمن که تو اشگفته صبا خفته است
طبیب عشق بهر طمع زبیماری — که شب براحت از بیم رو به دوا خفته است
کس از معانقه روز وصل یابد ذوق — که چند شب ز غم آغوش خود جدا خفته است
نگیر کام دل ای کعبتین مردم چشم — که نرد بست آمد و نقش در قفا خفته است
شب امید به از صبح عید میگذرد — که آشنا بتمنای آشنا خفته است

هر روغن صافی که به بیهوده فلک سوخت | غم در دو سه آه بچراغ دل ما ریخت
رفتیم لبریز شده در این محفل مستان | ساقی می تندی بایاغ دل ما ریخت
ما را به نشاط و طرب آسان نگذارند | غم خون جهانی بایاغ دل ما ریخت
هر نخل امیدی که نشاندیم درین باغ | برگ و برش از لای ایاغ دل ما ریخت
کلفت ز کجا آمد و رنجش ز کجا خاست | پدر و ملالی بفراغ دل ما ریخت

غزل — نمبر ۱۱۴

بر عشرت ما زود ملالست نظیری | تا صبح نفس زد گل باغ دل ما ریخت

گل امید و ستم بسته اوست | مهر در دل خسک شکسته اوست
همه جا ناخن تصرف بند | هر کرا سینه ایست خسته اوست
این که گم گشته عهد و شرط وفا | بر لب و در تک زبان جسته اوست
بر دو اندیشه بتان ز دلم | کعبه دل صنم شکسته اوست
خس بستان و خار دیوارش | قید مرغ رسن گسسته اوست
سرو بالا و عبهر نظرش | دست پرورده و خانه رسته اوست
تا برآید برنگ رخسارش | باده در خون دل نشسته اوست
موجه باده بر گل مهتاب | رخ از آب باده شسته اوست
عشق هر دم بتازه سودائش | عقل کهنه فروش رسته اوست
لب بوسه مغان خطا نرسد | که بدست کریم دسته اوست

غزل — نمبر ۱۱۵

نزل روح الامین نظیری را | نامه پیک پی خجسته اوست

دلی دارم که طاقت کار او نیست | تحمل غیر عیب و عار او نیست
دلی دارم که قلزم‌های امواج | حریف آه آتش بار او نیست
دل سختم به راحت می‌ستیزد | فلک را دست بر آزار او نیست
نشاط عشق لب از بو و رنگ است | ادای ناز مو سیقار او نیست
کجا پوشد به بند و قید دستار | تن مجنون که جز سر بار او نیست
مریض عشق را مردن علاج است | دوای درد در بازار او نیست

سر مرغی پر و از کمین گاه — که آب و دانه در منقار نیست

زبان بازی کند سوسن از الفت — که آب شرم در رخسار نیست

باین شد کعبه از کوی تو ممتاز — که رشکی بر در و دیوار او نیست

تجلی کنعان کجا بغداد مستان — اناالحق گو سر بر دار او نیست

(غزل) نظیری این عبیر از عشق سازد — که این عطر از گلزار او نیست (نمبر ۱۱۶)

بجستم این لب لہشتری شده دست — هرچه خلقم بها نهند کم اوست

نشانم از رنگ رخ چو مستسقی — آب هر کس بقدر ظرف سبوست

در بر ارباب ذوق کم بنند — اثر قبض و بسط در ابروست

قطع دنیا نمی شود آخر — قوت مور چیدن از هر سوست

نیست ممکن بزندگی آرام — تا نفس باقی است در تنگ پوست

شاهدان چمن تهیدستند — جامه سرو تا سر زانوست

باش عریان بدن که جامه گل — کم بها بود که حله تو بر توست

بوی گل چاشنی ل دارد — آن شکر خنده را چه گو و چه خوست

آب مجے بعطر پرورند — نام کردند کین گل خوشبوست

حفظ قرآن نگار او کوفی — چشم محراب کرد و هندوست

حفظ فریبنده کس چنین ننوشت — یا رب این معجزست یا جادوست

بر نظیری ست گوش خلق امروز — میر مجلس ندیم شیرین گوست

غزل نمبر ۱۱۷

هر که تو شد بسے شوق تو پایانش نیست — وانکه محو تو شد اندیشه حرمانش نیست

دل بجستن تو مقید شد و جاوید بماند — که ز فکر تو بره آمدن آسانش نیست

تا بکے فکر توان کرد و سخن تازه نوشت — قصه شوق حدیثیست که پایانش نیست

هیچکس نامه سربسته ما فهم نکرد — نه همین خامه اش نیست که عنوانش نیست

سبب از عقل مپرسید که علم نامیا — ورنه عشق است که از علم لبانش نیست

از دلم راه بدلست عشق نمودست خوشم — که بان خانه درے هست که دربانش نیست

سروازاں گل ہوائے در سر است   غیر شورے در سر مخمور نیست
بس نظیری زیں فغان جان خراش   نالۂ دل نغمۂ طنبور نیست

غزل نمبر ۱۲۶

کس نمود جرعۂ کز جگرم گزک نخواست   بے تلخی نگفت کس کز سخنم نمک نخواست
ہر کہ زیادہ دادمش بیشترے ازین نمود   پیر ترکش لنا ختم کاسہ کہ پر ز یک نخواست
آمدہ نقش بازیم ورنہ فراز دیدہ ام   کس نگفت کز چہ جا دو شش و یک نخواست
من ہمہ عجز و مگسان میل نزاع میکنند   ہر کہ حریر باف شد عاقل از خسک نخواست
رنگ رخ سخن نشان میدہد از عیار مرد   صاحب فہم خوردہ بین ناسرہ از محک نخواست
گفت و شنود دوستان مایۂ عیش میشود   آنکہ شمردہ زد نفس ہمدمئ ملک نخواست
عالم و یک مسیح دم دیر مغان و یک صنم   ہر چہ نخواست رائے من اختر و فلک نخواست
مصرع نظم بے غلط صفحۂ نثر بے سقط   نسخۂ نظم و نثر من نقطۂ سہو و شک نخواست
غزل طبع نظیری از ازل معجزہ خیز آمدہ   سر ز لک جابلی بکش نسخۂ صنع حک نخواست

غزل نمبر ۱۲۷

گریز دار ز صف ما ہر کہ مرد غوغا نیست   کسے کہ کشتۂ لشکر از قبیلۂ ما نیست
جمال مغبچہ دیدی شراب مغبچہ نوش   بگوئے عذر کہ در کیش یار مدارا نیست
زہے تا لب ترش باز و عشوہ سفتہ   ہزار مسئلہ در رخصت تماشا نیست
بخاک مے نخوری کاسہ کہ دل ببرد   کہ خار خشک بہ از شیشۂ کہ پر با نیست
بحکم عقل عمل در طریق عشق مکن   کہ راہ دور کند رہبرے کہ دانا نیست
فلاک سراسر بازار دہر غم چیدہ است   نشاط نیست کہ یکجا بہشت یکجا نیست
نشاط رفتہ ز دوران لب بشکایتم   کہ با معاملہ آزردہ از تقاضا نیست
بپائے خویش بجائے توان رسید کجا   کہ طی راہ فنا جز ببال عنقا نیست
ہوائے وصل کسے میکند کہ بو الہوس است   دران دلے کہ محبت بود تمنا نیست
غزل نظیری ہست بحالے ز غمزہ خونین تر   بشکوہ تا دلت آزردہ است گویا نیست

غزل نمبر ۱۲۸

عشق مرا زبان حکایت برید نیست   مکتوب سر بمہر و قلم تا شنید نیست

رازیکه در دلست ز دل بایدم نهفت — گلهاے ناشگفتۂ این باغ چیدنیست
جلد و بیاض و دفترم از راز دل پرست — چشمم بهر چه مے فتد از سم دریدنیست
در سینه تا بجنبد برآرم افسر و بدرم — این اشکم قطره خون که ز مژگان چکیدنیست
خصم آن حریف نیست کزو دل کین کشد ازو — زین تیر ایمم کش په و پیکان کشیدنیست
گفتم اگر بمنزل مقصود پے برم — یکبار چند گام بهر سو دویدنیست
چون یافت دل که بر سر راهے رسیده ام — ننشست از طلب که بپایان رسیدنیست
رفتیم در ره یکه جمالش نیافتیم — قانع نگشت دل برسیدن که دیدنیست
دیدیم و دیدنش نه خودی بیخودی بود — این زهر اگر بجو صله گنجد چشیدنیست

غزل — زین عشق صد بلاست نظیری فسانه چند — افسون خامشی بلب و دل دمیدنیست — نمبر ۱۲۹

بیا که مردم و بر راه چشم جان بازاست — بگفتگوے تو زخم مرادهان بازست
بخون ما اگرت میل هست مانع نیست — مے مغانہ سبیل و در مغان بازست
چه یوسفی تو که در مصر حسن چون تو کسے — برون نیامده تا راه کاروان بازست
ورا ز دوست نثار قدوم تو همه شب — گهرفروش دو چشم مرا دکان بازست
نخے رود چو گرسنه وصلے چه سود ازین — که خوان وصل پر دوست میهمان بازست
چو بلبل قفسم من ازین چه ذوق مرا — که گل شگفته و درهاے بوستان بازست
صنم بجاے صنم بر زبانم آمده است — ستم فتاده و زنارم از میان بازست
دعا کنید بوقت شهادتم او را — کز آن دمیست که درهاے آسمان بازست

غزل — مکن شتاب نظیری بکار جانبازی — که چشم کارشناسان بکاروان بازست — نمبر ۱۳۰

زبان طعنهٔ ما کوته از بریدن نیست — علاج شکوهٔ عاشق بجز شنیدن نیست
زبسکه گشته ام از درد انتظار ضعیف — نگاه را بجهت قوت رسیدن نیست
چنانکه خانهٔ زندانیان فرود آید — شکسته جان قفس و جرات پریدن نیست
ز بے تعلقی خویشتن بپا ستادم — که جان سپردن اگر هست طپیدن نیست
بهجر و وصل ملال و نشاط گریه کنم — دران وصلے که طلب هست آرمیدن نیست

وا بدا خلاص هر او ز حال من آگاه نیست ‌‌ ‌ درویش ره دارم و بر آشنایم راه نیست

بخت با ما سرکش است و مدعا با ما بجنگ ‌‌ ‌ کهربای شوق ما را جذبهٔ یک کاه نیست

فصلها شد از تباهی بر بنای عمر ما ‌‌ ‌ کشتی ما را سفر از سیل بیراه نیست

شست دل صد ره گشودم بهر صید کار خود ‌‌ ‌ گوییا پیکان پی پای خدنگ آه نیست

خاطر دوران رنگین دوستان در عهد تو ‌‌ ‌ آنچنان پر شد که لبها را بلبها راه نیست

عرض حال جمله ره دارد بخلوتگاه غیر ‌‌ ‌ جز دعای من که آن مقبول درگاه نیست

پیش از این در جا نثاریها از آن لب قسمتم ‌‌ ‌ حرف تلخی بود اکنون گاه هست و گاه نیست

جستجوی وصل با این زندگی بیطاقتیست ‌‌ ‌ ذوقی از پرواز با پر شکسته کوتاه نیست

غزل

نظیری شکوه از بی‌مهریت دارد مرنج ‌‌ ‌ عیب صاحب را که پوشد بنده دلخواه نیست

نمبر ۱۳۴

هر کس شهید آن مژه‌های دراز نیست ‌‌ ‌ در شرع بر جنازهٔ او کس نماز نیست

محمود را اگرچه جهان زیر خاتم است ‌‌ ‌ جای بهشت از گوشهٔ چشم ایاز نیست

شهر را چو پرده از رخ شاهد برافگند ‌‌ ‌ چشمش سوی خراج خطا و طراز نیست

معذورم از ضعیفی جگر خسته مانده‌ام ‌‌ ‌ در عرصهٔ پرم که جز شاهباز نیست

عاشق وفا نماید و معشوق سرکشی ‌‌ ‌ حسن از حجاب خالی و عشق از نیاز نیست

دائم کمال کشتی بکین کرشمه است ‌‌ ‌ آن طاق ابروان گره فتنه باز نیست

گو غمزه خشمگین شود و گو ناز کینه ور ‌‌ ‌ یک شیوه بی کرشمهٔ عاشق نواز نیست

ما را چه اعتبار در اثبات وجود و نیست ‌‌ ‌ جایی که جلوه گه حقیقت مجاز نیست

غزل

یار از غم و رستن و نظیری بجود اسیر ‌‌ ‌ بیچاره دل که چاره‌اش چاره ساز نیست

نمبر ۱۳۵

عشق را کام لب دل خود بکام تو نیست ‌‌ ‌ صبح امید و شب وصل در ایام تو نیست

دیده‌ام دفتر پیمان وفا حرف بحرف ‌‌ ‌ نام خوبان همه ثبت است بجز نام تو نیست

من دل آشفته ز انسیه الم چیست ‌‌ ‌ که ز خویشم خبر از لذت دشنام تو نیست

آب حیوان نخورد هیچ که ناز لب تیغ ‌‌ ‌ جان بحسرت دهد آن مرغ که در دام تو نیست

آتشم در سر و سامان چه تدبیر دهی ‌‌ ‌ یکسر موی چو مرا هست که از دام تو نیست

آخر ای دُرِّ گرامی ز کدام آب و گلی | هیچ دل نیست که پروردهٔ اکرام تو نیست
بہ برازندگی قامت موزون نازم | یک قبا نیست که شایستهٔ اندام تو نیست
باش در دوستی از خویش نظیری نومید | که ز آغاز تو پاینده‌تر انجام تو نیست

غزل نمبر ۱۳۶

هر که معنی نه خیزد ز دل گفتار نیست | نیست یک عارف که خود ساقی و خود خمار نیست
خار خار کوی یاری هست هر جا دلیست | نشگفد هر گل که در پای درش بی خار نیست
سحر چشم بت بکار است و دعای برهمن | کفر هر جائی که بند و بر میان زنار نیست
توبه یارب میگو بیهوده گرد و قبول | تا ننوشم می مرا یارای استغفار نیست
مستی و شاهد پرستی هرزه خندی و نشاط | کار کار بیکساران است و دیگر کار نیست
پیش پای گرم و سرد روزگار افتاده ایم | سایه در ویرانه ام از پستی دیوار نیست
اندکی ای نالهٔ شب بی اثر هم یا بدست | آنکه هر شب مینشیند امشب مگر بیدار نیست
مردم از شرمندگی تا چند با هر ناکسی | مر دست از دور بنمایم و گویم یار نیست
مجلس آخر شد نظیری حال خود با دو بگو | هر نفس بزمی و هر دم صحبتی و گار نیست

غزل نمبر ۱۳۷

داغ دل در عشق افسردن نمیدانند که چیست | لاله این باغ پژمردن نمیدانند که چیست
خنده بر حالم مزن کین گریه هر عشق آفت | دامن از خون دل افشردن نمیدانند که چیست
باغبان در نخل عمر را آبی نداد | کاشتن دانست پروردن نمیداند که چیست
عشق از یک تاختن بنگاه دل تاراج کرد | صبر بیدل حمله آوردن نمیداند که چیست
ز خم پیکانم به آب زندگی شوید دهن | هر که تیر او خورد مردن نمیداند که چیست
ترک خصلی کن که دارد خوی طبعی روزگار | نیست تا آزرده آزردن نمیداند که چیست
غنج و افسون زلیخا کار در یوسف نکرد | هر که دل در باخت دل بردن نمیداند که چیست
عشرت تنگ دل با بوس هر گلشن است | غنچه برگ عیش گستردن نمیداند که چیست
از حجاب امشب نظیری باده بر سجاده ریخت | پارسا آداب می خوردن نمیداند که چیست

غزل نمبر ۱۳۸

گشت دوزخ شعلهٔ زاتش سوداش ریخت | شد قیامت قدری فتنه زبالاش ریخت

سر کرا زلف چو جوی مشک به پیمانه فگند / خنده مشک تنگی سوده به لبهایش ریخت

حسن در پرده نهان بود که نقد دو جهان / عشق از گریه به دل گرمی سودایش ریخت

کام ازان یافت زلیخا که چو یوسف او دید / اول اسباب تلاقی همه در پایش ریخت

از لب تر بنهم خضر و ره آب حیات / عشق تا برگل من تخم تمنایش ریخت

سرمه در چشم بلا غمزه بیبایش کرد / باده در جام حیا نرگس شهلایش ریخت

نخل پیوند تو هر چند نظیری برکند / در نفس تخم نوی عشق تو بر جایش ریخت

غزل نمبر ۱۳۹

رفتی به بزم غیر و نکونامی تو رفت / ناموس صد قبیله ز یک خامی تو رفت

اکنون اگر گذشته نکوگو بدیست چه سود / در شهر صد حکایت بدنامی تو رفت

همصحبت رقیب شدی از غرور حسن / نام خوش تو در سر خودکامی تو رفت

یاران متفق همه انکار می‌کنند / هر جا حدیث نیک سرانجامی تو رفت

رندی که می فروش نداریش در دیه / مشهور خاص و عام به بیجامی تو رفت

برد از رخ تو رنگ حیا باده هوس / شرمی که بود در همه جا خامی تو رفت

با کاوکاو غمزه نظیری اثر نماند / فارغ نشین که خون دل آشامی تو رفت

غزل نمبر ۱۴۰

هیچ را زان دیده صاحب نظران دور نیست / تا قصه را از لب خبر دارم ولی مستور نیست

هر که از معشوق غافل گشت لذت در نیافت / دیده بی معرفت را درد دنیا نور نیست

گل گریبان چاک و نرگس مست رفتند از چمن / سرو را اعجاز هوایی در سر مخمور نیست

بر در پیر مغان هر کس که میرد میرسی / در مقامی کاب حیوانست عزیز سور نیست

چون سرای کاروان گاهست دنیا بگذرد / شب بسی آید که صد مسکین درو رنجور نیست

سینه دارم که از مرهم جراحت میشود / زخمی از نیش محبت بی‌نمک ناسور نیست

بنده گر بیباکی کند از خداوندی ببخش / گرچه منعم در ست اما چه سود معذور نیست

پیش ما گر عشق اینجا الف رفت بیند / جلوه‌ها در بطن عاشق هست کاندر طور نیست

کوهکن را خود شناختن سنگ سیما پدید / جوی شیر و نقش شیرین کار هر مزدور نیست

عشق یوسف را درین سودا به پیمانه فروخت / بندگی خواهد پسر زادگی منظور نیست

زدام و دانهٔ صیاد مرغ مے نالد
خبر نداشت که بر سیخ میکشد طباخ

غبار لشکر یاجوج غم جهان بگرفت
گذشت سد سکندر نمے شود سوراخ

زهیچ حیله زپیش اجل خلاصی نیست
ز گرگ اگر بجهی پوست میکند سلاخ

چنان رسیده جراحت بدل که دیده ندید
ز زخم حادثه زد ناگهان نظیری آخ

غزل ردیف الدال نمبر ۱۵۰

پرده برداشته ام از غم پنهانی چند
بگریبان مے رود امروز گریبانی چند

زان ضعیفان که وفا داشت درین شهر اسیر
قفسے چند بجا مانده و زندانی چند

سر و سامان سخن کردن این جمع نیست
پهلوے من بنشانید پریشانی چند

بس خرابی که زبیدادگران آشنا شد
مانده ایم از ده غارت زده ویرانی چند

کشته از بسکه فتاده کفن نتوان کرد
فکر خورشید قیامت کن و عریانی چند

هیچ دل را ستم حادثه مجروح نکرد
که نه لعل تو بران ریخت نمکدانی چند

هیچ کس را سر پائے زد ایام که ما
پشت دستے نگزیدیم بدندانی چند

بر عشرت طلبی تخت دل آرم بیرون
چیده ام از گل این باغ بدامانی چند

چشم بر فیض نظیری همه خوبان دارند
کاسه در پیش گدا داشته سلطانی چند

غزل نمبر ۱۵۱

شمع را زنده دلی در شب تار آخر شد
روز عشرت همه در خواب و خمار آخر شد

شاخ سرکش شد و دست همه کوتاه بماند
دور گل چیدن و نزاع سرخار آخر شد

عندلیب از لب زاغ بقفس معذور است
گل بیازار ببر دور بهار آخر شد

خلعت و سر باندازه حال اکنون نیست
چمن سحر را رشته بهم رفت و مدار آخر شد

هیچو دینار که در پاے کریمان افتد
گل شگفته از چه بشماریم و شمار آخر شد

کمتر از رنگ حنا بود بقا لطف جهان
سر و سے نفشاندیم و نگار آخر شد

فکر تا آماده امنیت اسال گذشت
عمر آمیده همان بود که بار آخر شد

نقش رخسار تو بر صفحه جان گشته رقم
پرده بر یک طرف انداز که کار آخر شد

بهشت خط جمال یار سودای عجب آرد
همه اقرار و ایمان بوده و انکار می آرد

مسلمان عاشق رخسار و هندو والهٔ زلفش
موحد بین که با هم مصحف و زنار می آرد

مبارک فال صبح دولت بیدار میخواران
که دست و پای بخت خفته در کار می آرد

ز خود بینان چه میگوئی به بزم بیخودان آنجا
که آب خضر اگر حاجت شود خمار می آرد

نظیری از نوازشهای در دوست در دو قم
که چون پیچد بگوش حکم بجز بهت بر سر اسرار می آرد

غزل نمبر ۱۵۵

چون ابر بهاری اثرم سایه فکن شد
هر سو بدویدم که نظر کرد چمن شد

چون شمع که شد رهبر پروانه ز تابش
دلسوزی او باعث جانبازی من شد

هیچ است نشو و قابل نظم بلاغت
هر پایه نشیب آمد و پیرا و ج سخن شد

بی جام همیکش و بی باده همه مست
از نظم من آئین مغان رسم کهن شد

شک نیست که از نظم نگار بر آید
آنرا که ازل آصف اعجاز سخن شد

همسایگیش را اثر ابر بهارست
هم خانه گلستان شد و هم خار سمن شد

از یار و دیار ارچه مرا یاد عجب نیست
از لذت این امسال غریبی بوطن شد

بر خاک درش جای شهیدان نه بیکس
لطفیست که کافور تن و عطر کفن شد

جهان بهشتی مجوز انده نظیری
نزهتگه حوران چمن بیت حزن شد

غزل نمبر ۱۵۶

بگوشم از پریدنهای چشم آوازی آید
که از غربت و دین زودی عزیزی باز می آید

مبارک پی هوای کز وی یاد دوستی خیزد
که بی بال و پر انجا مرغ در پرواز می آید

لبش بگشای پر سخن از غنیمتهای ایمانی
که از تاراج حسن مملکت پرواز می آید

بساط جادوی برهم خورد و جادو نگاهان را
که لب با تحفت در شمار با اعجاز می آید

محالست اینکه بر دام نگاه من گذر افتد
غزالی را که از پی صید کمند انداز می آید

پر را روح در پرواز شد با تحفه و نازت
که از بالا با درچنگ آن شهباز می آید

بترتیب صبوحی صبحدم دیدم که دولت را
که می لبست و دور خانخانان باز می آید

سعادتهای گوناگونست و دوره آگاهش
بهر انجام فصلی بر سر اعجاز می آید

بنا شد محرم آهنگ دولت قدر برتر
نوا نازک بود زیر پنجه باز می آید

در راه تو شمال و صبا در تردد اند — تا بو که راهی که به بیت الحزن رسد

گر زیر گلبنی قفسم را نهی — جائی بنه که ناله بگوش چمن رسد

گفتند کم بقاست سمن عندلیب گفت — ای کاش عمر گل بحیات سمن رسد

جیبی که پاره شد بملامت رفو کنند — دست جنون مباد باین پیرهن رسد

زاهد ز سر نکته صوفی چه آگه است — در نشه های چشم صنم برهمن رسد

بازیچه تو معجز عیسی بباد داد — در نرگس تو کس بچه افسون و فن رسد

ای جان بی درد نظیری بمیر زود — مرگی که با دل ز زیستن رسد

غزل نمبر ۱۷۶

خونم اگر بخاک بری نقش پیکان می شود — خاکم اگر برون بری ریشه پریشان می شود

گرمی اهل محبت از دم گرم من است — ناله ام تا نشنود بلبل غزل خوان کی شود

شور بختی را چه سازم چاره نتوان ساختن — چون نمک بر ریش آید درد درمان کی شود

بازوی با تحمل شان را کمندی لازم است — هر چه دست ما رسد در روی گریبان کی شود

پشت پا زن بر هوس آنگه هوای عشق کن — تا بت خود نشکند کافر مسلمان کی شود

هیچکس بر روی بستر جمعیت نکرد — هر سحر تا نخوابد دل لبالب کی شود

داروی غم گر بیماری نیندیشی ازین — آن هم از کیفیت افتاد پنهان کی شود

بنده نتوان کرد ما آزادگان را جز بمهر — جنس ما با کیمیا بست ارزان کی شود

غزل نمبر ۱۷۷

تشنه ام مستی چون تو کی یابد نظیری قرب دوست — آنچنان از باده هرگز فراوان کی شود

هوای کوی او آواره ام از خانه می سازد — فسون او پری را از پری بیگانه می سازد

صلاح عشق شد کز هم یقین انکار ایمانم — محبت کعبه ویران میکند بتخانه می سازد

قلم در اختیار اوست من چون نقش با وهم — گهم فرزانه میدارد گهم دیوانه می سازد

بناخن ریشه جان میکنم از بهر خوشنودی — که گاهی جنگ در زلف نگاری شانه می سازد

دل از رد و قبول مجلسم خون شد نگوشید — که شب با شمع گلخن روز با ویرانه می سازد

چو گنجشک از پی بازی هر بزم در کف طفلی — ز زلفم دام می سازد ز خالم دانه می سازد

نمی از بزم چون بیگانگان بیرون نظیری را — دگر تا ابلهی بالای تبسم پیمانه می سازد

غزل نظیری — نمبر ۱۸۶

باور ز تو از کس نکند یار نظیری
پروانه که سوز و تگلش نکار نباشد

دوشینه سر و روی دل افگار برآورد | کاهو ز حرم مرغ ز گلزار برآورد
امسال دگر اشک صلاح دوم زدم | رنگ مئے پار و گل پیرار برآورد
من توبه نیاورده ام از کعبه که کافر | بت را ز گرو خانه خمار برآورد
تنها نه مرا راه زد از بوالعجبی عشق | بس شیخ که از خرقه زنار برآورد
هر خار که اندر ره ما بر کف پا خورد | صد رنگ گل از گوشه دستار برآورد
بگرو بها هر که در خلوت ما زد | ما را ز سراپرده دیدار برآورد
چون کبک خرامنده بهر ره که گذشتی | جولان تو طاوس ز رفتار برآورد

غزل نظیری — نمبر ۱۸۷

بس سر که بزد بر در افلاک نظیری
کین صبح طرب را ز شب تار برآورد

بخاطرم گله گشت دوست دشمن شد | دو دل چو شیر و شکر بود سنگ و آهن شد
چو خانه عمر گذشت عهد را بنیاد | ز هر طرف که بپیچی در دیده روزن شد
مرنج اگر شدم مضطرب ز آمدنت | چراغ دیده نمی‌یافت بهر روشن شد
در اشتیاق تو چندان صنم صنم گفتم | که شرمسار ز خود زاهد و برهمن شد
سر از غبار تو گفتم برون توانم برد | کمند پاره سرم طرف جیب و دامن شد
کشید بر سر دیوار بوستان اوای | که گل ملول ازین بلبلان شیون شد

غزل نظیری — نمبر ۱۸۸

لب ملول نظیری که وقف شیون شد
بساز خنده دگر رنجه پا که نشاید

این کعبه را بنا نه بباطل نهاده اند | بس معنی جمال درین گل نهاده اند
درمانده گشته است باین کار و بار عشق | هر سو هزار عقده مشکل نهاده اند
زین گل چه دیده اند مگر حاملان عرش | کز رنج راه پایه محمل نهاده اند
قلزم بشور فتنه و عمان نشسته تلخ | زین آب زندگی که بساحل نهاده اند
آه این چه دوستیست که سرهای یکدگر | خویشان بریده در ره قاتل نهاده اند
خوارم مکن که ریختن آبروی را | با خون صد شهید مقابل نهاده اند

بہر کہ ہوشیار بود اعتراض نیست — مستان قدم ببزم تو غافل نہادہ اند
بنمائی رخ تمام کہ شاہانہ چیدہ اند — شاہاں کہ خوان بدعوت سائل نہادہ اند
دربزم خلد نعمت ہرگونہ چیدہ شد — حسب مراد دعوت سائل نہادہ اند

غزل — نظیری — نمبر ۱۸۹

گردن بنہ بہ تیغ کہ عاشق — بر سر کلاہ مردم عاقل نہادہ اند

بدل ز شوق تو چوں نالہ در سماع آید — اجابت از در و بامم باستماع آید
میست در خم شوقم کہ گر بجوش رود — ہزار ذرہ و پروانہ در سماع آید
چناں بنالش من روزگار گوش دارد — کہ گر خموش شوم بر سر نزاع آید
بہ بیع عشوہ برم جاں کہ دست ناز مرا — اہانتے ست کہ خود بر سر متاع آید
بجاست نالہ مرغ چمن کہ گل بشتاب — چناں رود کہ مگر از پئے وداع آید
چناں فسانہ بلبل برم بہ درد سرش — سریست آنکہ ز بوئے گلش صداع آید
سر از اطاعت فرمان کشم جم و کے را — کہ بندہ کہ مطیع تو شد مطاع آید
نمونۂ ز جمال تو در نمائش ماست — کہ ذرہ در نظر از ہستی شعاع آید

غزل — نظیری — نمبر ۱۹۰

بصبر داد قرار فراق و — کہ غم بدعت و ہجراں باختراع آید

کس چو من نیست کہ پیش نظر از دل برود — غائب از دیدہ نگردد ز مقابل برود
دوستے بود کہ مردیم بہنگام وداع — آں قدر زندہ نماندیم کہ محمل برود
راہ بیگانگئے پیش نداری کہ کسے — بسبیل رہ و طے کردن منزل برود
صبر داریم کہ ایں تہمت عشق از سر غیر — ہمچو خوں بحل از گردن قاتل برود
قصہ با عزیزان وطن خواہد گفت — ہر کرا تختہ از پی در طلب ساحل برود
بکوی دوستی آرد بدل دشمن دوستا — سہو جا سر ندہاں ریشہ چو در گل برود
مرد عاشق ندہد دل بتماشائے جہاں — آں و ہر کیسہ بطرار کہ غافل برود
سر جنبان تو گردم کہ ز بس خونخواری — قطرۂ خوں نگذارند ز بسمل برود

غزل — نظیری — نمبر ۱۹۱

من و آزار نسیم بہار — بشباں آید از آنم کہ گرہ دل برود

یزست غم یار ما ندارد ‌ ‌ عیش تو غبار ما ندارد

ما چہرہ بخون کنیم گلگون ‌ ‌ مشاطہ نگار ما ندارد

چون شعلہ ز سوز سینہ رویم ‌ ‌ نم ابر بہار ما ندارد

بس بوئے بہر دو گل کہ دستش ‌ ‌ زخم سر خار ما ندارد

ما عربدہ مے کنیم بسیار ‌ ‌ مطرب سر کار ما ندارد

آئینہ بعیب ماست گویا ‌ ‌ عیب آئینہ دار ما ندارد

ہر نامہ کہ دل نے کند خون ‌ ‌ پیغام دیار ما ندارد

خوشحالی روز وصل دیدیم ‌ ‌ شوق شب تار ما ندارد

این غم کہ ملال آرد از کیست ‌ ‌ رنگ غم یار ما ندارد

بے نام و نشان خوش ست مرغے ‌ ‌ کو نالہ زار ما ندارد

گردون ہمہ وجہ دارد آنا ‌ ‌ نقدی بعیار ما ندارد

غزل نظیری نمبر ۱۹۲

خونابہ کشیم ما نظیری ‌ ‌ مے عشرت کار ما ندارد

من آن صیدم کہ ہر کس را نظر بر حال من افتد ‌ ‌ زبس زخم و الم کار است در دنبال من افتد

شکارت خوش بر آید گر خود از منزل برون آئی ‌ ‌ نگاہت جانب مرغ مبارک فال من افتد

نیم مرغے کہ بس دشوار باشد صید من کردن ‌ ‌ زبس سستم گرہ از بال من در بال من افتد

ازان بر جسم کہ ہر گہ عقدہ در پیش چرخ آید ‌ ‌ ز دوران ماہ من مانند گردش حال من افتد

بزن در نامہ ام اے ابر محشر از کرم رستے ‌ ‌ کہ مے ترسم ملک را چشم بر اعمال من افتد

بقاتل خون خود پیش از سوال حشر مے بخشم ‌ ‌ کہ مے ترسم کہ در درماندگی زاہمال من افتد

مرا گستاخ گویا ہست در مجلس نخواہد شد ‌ ‌ کہ دانم بند حسرت بر زبان لال من افتد

مرا از گوشہ چشمے کہ از عالم ہمین دارم ‌ ‌ کہ در ہر شادی و غم قبلۂ آمال من افتد

غزل نظیری نمبر ۱۹۳

بیے پر شوق مے آید نظیری کعبہ مے ترسم ‌ ‌ سبتے ناگہ بطاق از شوق استقبال من افتد

فلک مزدور اسپاسے تو باشد ‌ ‌ نوازد ہر کرا رائے تو باشد

جدل تنگی کنم دل خوش ہمیشہ ‌ ‌ کہ تنہا جائے تنہائے تو باشد

نیازارم ز خود هرگز دلے را \ کہ می‌ترسم درو جائے تو باشد
شود مجروح مغز استخوانم \ سر خارے چو در پائے تو باشد
مئے کاشفتگی در شور آرد \ نگاہ کار افزائے تو باشد
حریفے کز خرد بازیچہ سازد \ عتاب گریہ فرمائے تو باشد
نہایت نیست طوبیٰ را ولے را \ کہ مضمونش تمنائے تو باشد
کدورت نیست کاخ سینہ را \ کہ آرایش بہ تماشائے تو باشد
گل صد رنگ بیرون آرد از خاک \ کہ دردے نوشِ صہبائے تو باشد
سحرگہ ہر کہ پیش از خواب خیزد \ حریف بادہ پیمائے تو باشد
دو عالم نقد جاں بر دست دارند \ ببازارے کہ سودائے تو باشد

غزل نظیری — نمبر ۱۹۴

زندگی در درد دل چہ \ کہ درد تو مسیحائے تو باشد

پس از عمرے جہانے را ہمیں عیشے بچنگ افتد \ مرقع تا کند ایں خار و خار از رنگ افتد
نخستین جامہ بہ اندازۂ حسن تو بریدند \ قبا بر قد سرو از بہاراں کوتاہ و تنگ افتد
بعشق رو نیست از دل ار غبار، و لالہ می‌بینم \ شرارے لعل گردد مہر خورشید از رنگ افتد
فگندہ دل خراشیہائے رنجش خستہ و زارم \ مبادا آئینہ را فرصت کہ در چنگال زنگ افتد
پس از وارستگی در قید نقش تازہ افتادم \ بتر از نو مسلمانی کہ در قید فرنگ افتد
ز حسرت سوختم و ز شرم دودے بر نیاوردم \ الٰہی آتشے در خانۂ ناموس و ننگ افتد
ترقی در توجہ کم شود عشق مجازی را \ بمنزل کے رساند مرد راہے چو لنگ افتد
تمنائے گہر گم گشتہ ام وارو بسر یا سے \ کہ در ہر گام صد جا راہ بر کام نہنگ افتد
جنیبت وار را ہمدانہ و ذوق جہاں باہم \ نہ شورے بے عوض آید نہ شہدے بے شرنگ افتد
ہمیشہ پیچ و تابستم خطا پرکار در کارم \ کجا در دور چرخ و گردش انجم درنگ افتد

غزل نظیری — نمبر ۱۹۵

ہر خاطر مطیع نفس گردیدی \ چہ نصرت در گزند گاہ بیکہ آہو پالنگ افتد

آمد دگر بصلح در جنگ باز کرد \ صلح مصلحت پے جنگ دراز کرد
شد عمر و سرگرانی او بر طرف نشد \ بر من بقدر مرتبہ عشق ناز کرد

خود را بکام دشمن خود دید آنکه او — با دوستان تغافل دشمن نواز کرد
عقلم نظر بآئینه دوستان فگند — از دوستی دشمنیم بے نیاز کرد
چشم طمع بدوز که در قسمت کسان — هر کس گشود دیده محبت فراز کرد
صد سجده از کرامت لعل تو دیده ام — از تو نمیتوان بخطا احتراز کرد
هر جائے بینم از تو سزائے پرستشے — بر کعبه مے توان زمه سومناز کرد
صوت تو از ترانهٔ ناهید برگذشت — شد بلند مطرب حسن تو ساز کرد

غزل نمبر ۱۹۶

طبل وجود عیش نظیری بهم نزد
کوتاه دید مرحله خواب دراز کرد

یکے قلم هوس هر روز در سیاهم اندازه — خرد فرسا بدم زنگش ز آب و تابم اندازد
ز رعنائی بدم از زیب و رنگ طبع بیگانه — چه دانستم که دوران در کف قلابم اندازد
ز سلطانے بکنج گلخنے افگنده تقدیرم — که خاکستر بجائے بستر سنجابم اندازد
ندارم مستی طاوس اگر هم رنگ طاؤسم — فریب طبع رود در شراب نابم اندازد
بجز سرگشته تر دارم ولے از چرخ دولابے — نهفتم در خیال خود که در گردابم اندازد
حیات و مرگ خود چون حال افسانه می بینم — شبم بیدار دارد روزها در خوابم اندازد
چو مرغان سحر خوانست از بس ذوق فریادم — هنوز صبح رشک پر تو مهتابم اندازد
ادا ناکرده فرض صبحدم تا چند مخموری — بنزد صالحان در گوشهٔ محرابم اندازد
بعیش و ناز نتوان تکیه بر احسان گردون کرد — شبانم پرورد تا در کف قصابم اندازد
عزیزان از لقاق سخت در رفتن گرانبارم — کسے خواهم درین طوفان بخت ساحلم اندازد

غزل نمبر ۱۹۷

ندارم شورش ذوقے نظیری اشکباری کو
که چون شکر در آتش چو نمک دریا بم اندازد

دل با هوش دم بدون ندهد — چشم با دوست کم بدون ندهد
در کشد بحر هائے غم عاشق — رشحهٔ از قلم بدون ندهد
دل اسرار بین حدیث قدیم — جز بحکم قدم بدون ندهد
چپ نوشتند نامه حاضر باش — لشکر کاغذ رقم بدون ندهد
مشک آن نگاه وحشی را — راه از دیده رم بدون ندهد

نگه از چشمش ار بیرون آید — زلفش از پیچ و خم بیرون ندہد
این خم از بہر مرگ شور جہاں — غیر سنبل و بقیم بیرون ندہد
بدہ آب خضر کہ دردو دشت — خاک جز جام جم بیرون ندہد
مرد باید کہ رشک یار از دل — تا زند نمید م بیرون ندہد
بکشم جاں ستادہاں گوں دہ — تار خم رنگ غم بیرون ندہد
نتواں کم ز پیر ترسا بود — میرد از کف صنم بیرون ندہد
گر نگه بقلم نظیری را — ابر سیراب نم بیرون ندہد

غزل نظیری — نمبر ۱۹۸

جہاں جواں شدہ عقد بہارے بندد — بہار پاے جہاں در نگارے بندد
ز صنع نشو و نما آب و خاک الوان شد — جماد نامیہ خود را بکارے بندد
نکاح باغ و بہار است دایہ بستاں — میان نرگس و دستار خارے بندد
چمن ز صوت بلند ہزار پندارد — کہ رنگ لالہ و گل بر قرارے بندد
ازیں حدیقہ چو گل زود بایدش رفتن — کسیکہ دل بہواے ہزارے بندد
مسافران چمن نارسیدہ در کوچند — شگوفہ میرد و شاخ بارے بندد
زبے ثباتی گل بر درخت پنداری — کہ غنچہ بستر آتش شرارے بندد
گمے کہ دامن صحرا از لالہ رنگین ست — بداں کہ خون دلش در کنارے بندد
چہ عیش و سور میسر شود ز دورانے — کہ عقد نشارے با خمارے بندد
وصال شمع چہ مہلت دہد بہ پروانہ — کہ موم گردن آتش بتارے بندد
ز دور چرخ چو امیدت ناں نگردانم — کہ طعمہ بر رسن تا بدارے بندد
متاع بخت نظیری نیافت در غربت — امید بار بستم و بارے بندد

غزل — نمبر ۱۹۹

باز نرگس را گلستاں صاحب افسر کند — شاخ گل منبر نہد بلبل حکایت سر کند
غنچہ گرد و سبز مغفر سبزہ زنگاری قبا — روز عرض آید کہ ہر کس برد خود در بر کند
از گل مستاں برد پیہ تاک مے شور باد دار — لالہ خونیں ز خاک کشتگاں سر بر کند
حسن گل بر تے بستاں افگند کز تاب آں — بلبل شوریدہ را سر رنگ خاکستر کند

شاخ گل شد پنجهٔ آذر که بر رغم خلیل ‌‌ باد آذار بهر سو لعبت آذر کند

جلوهٔ شور انگیز باشد هر که آید در سماع ‌‌ باده عطرآمیز گردد هر که در ساغر کند

ترسم از مخموری ساقی که هنگام صبوح ‌‌ صبح را اکم از فروغ لالهٔ احمر کند

بر تن رنجور سوداے وزد باد بهار ‌‌ استخوان را مومیائی مغز را عنبر کند

صبحدم دامن کشاید حله عطرآگین شود ‌‌ از گل اخگر بر فروزد غنچه را مجمر کند

سنبل اسرار میروید که از راز سپهر ‌‌ هر چه گوید ابر در گوش زمین باور کند

غزل ‌ در روانی گویا طبع نظیری شد چنان ‌ کانچه آید در ضمیرش ثبت در دفتر کند ‌ نمبر ۲۰۰

دریغ نقش الهیٰ بر آب جو بستند ‌‌ بجز لاله و گل رنگ آرزو بستند

چو موج روے هوا بر سراب میرانند ‌‌ کسان که دل بتماشاے رنگ و بو بستند

مپرس حال که این مطربان چابکدست ‌‌ دل از نواے حزینم بتار مو بستند

بجنبت جان زدم این مغنیان گوئی ‌‌ خراش سینه تراشیده بر گلو بستند

نه عاقلست که تن در دهد بخلعت خاک ‌‌ هزار رخنه درین کهنه از رفو بستند

بکشت و زرع جهان احسان رسید آسیبی ‌‌ که مفلسان همه بر خشک آبرو بستند

بجو زنا موران عیب نام کین خانان ‌‌ علاج درد بمینا و در فرو بستند

بغم لباز که از بے نشاطی ایام ‌‌ مغان به پیر دهان خم و سبو بستند

درین جزیرهٔ جهال مپرسیم شعر ‌‌ چو رند مست به گردنش کدو بستند

ازین جهان دلم آماده گریختن ست ‌‌ چو کودکان که میان چیت در غلو بستند

غزل ‌ هزار نقش درین کارخانه در کارست ‌ نگیر خورده نظیری همه نکو بستند ‌ نمبر ۲۰۱

افسانهٔ شیرین ما گوش نکردند ‌‌ عهد تلخ چشیدم شکر نوش نکردند

یک خرده گرفتند پس از نکتهٔ بسیار ‌‌ گشتیم فراموش و فراموش نکردند

ما روزه ازین باده بر خشک گشادیم ‌‌ در کاسهٔ ما جرعهٔ سرجوش نکردند

معلوم شد از مستی ما حوصلهٔ ما ‌‌ دادند بخجلت مے بیهوش نکردند

باید بطلب رفت چو یوسف که درین راه ‌‌ یک چاه نکندند که خس پوش نکردند

در حلقه شدم زان خط رخسار قرینم | تا کوکب آن صبح بناگوش نکردند
اشجار چمن دست بهم داده و یاران | سیری بمن غمزده همدوش نکردند
جانم بره پردگیان سحری سوخت | سویم قدحی از تهٔ شب پوش نکردند
خون تا به بیو آمده بر جیب و کنارم | زان سنبل خوش بوم در آغوش نکردند
امروز نه رحمت که لب تشنه گدازند | آنها که لبی تر ز می دوش نکردند
فریاد ازین شوق که در جان نظیری | تا مردنش از زمزمه خاموش نکردند

غزل نظیری نمبر ۲۰۲

هوس چو دیر کشد شعله در نهاد افتد | بجد عشق رسد سیل چون زیاد افتد
نشاط صحبت فرهاد رشک خسرو داشت | خوش است عشق اگر کار بر مراد افتد
بلشهر و بادیه فرسودم و کسی نخرید | بلاست جنس گرانمایه در کساد افتد
چو قیمتی بنهدم روزگار بفروشید | نه یوسفم که خریدار بر مراد افتد
مرا بدست تهی گوشهٔ نقاب سپرد | کم است آدم مفلس باعتماد افتد
خدنگ غمزه گره بر کمان ابرو چند | گشاده ده که همه کارها گشاد افتد
عنان دل ز ملالت بتاب و ستم گیر | که هر کرا تو بگوئی ز پا فتاد افتد
ضمیر روشن تو لوح محو و اثبات است | که تا ز یاد بر آید که تا بیاد افتد
چو ذره خلق جهان در هوات میگردند | بشرط بده کسی کافتاب زاد افتد
تنم ز سنبل بند زمانه کاسته شد | چو طفل شوخ که در قید استاد افتد
حذر ز آه نظیری که خانمان سوز است | مباد این خس سوزان بدست باد افتد

غزل نظیری نمبر ۲۰۳

هنوز راه نگاهم بسال و مه ندهند | کبوتری که شناسند خط بسر ننهند
خراب نرگس ستانی و لال مستم | که بر طریق نظر ذره را گذر ندهند
ز غم نگویند زرین شدم چه چاره کنم | قبول صحبت صاحبدلان ز ره ندهند
ازین گشاده جبینان ثبات مهر مجو | که گل دهند بخروار و یک گره ندهند
بزهر پاس لباده و مجو حلاوت کام | دوا چو دارو که تلخ است که شکر ندهند
زخوان بلعمت دوران به نعمت ده | که طعمه زهت خوشگوار تر ندهند

بدرو سوز که بر بستر آب عنابت ... بغیرت زردگی و تف جگر ندهند
چه یاد جور رفیقان کنم نصیبم بود ... که تشنه بر لب جو میرم و خبر ندهند
مثال با لب دریا و حال مستسقی ست ... دهند شوق و لیکن رخصت نظر ندهند
سزد که سقفه بر سر کنند آن مردان ... که تاج عشق بخواهند ترک سر ندهند

ظفر تراست نظیری که محو ذوق شدی ... بهر که غوطه بدریا زند گهر ندهند

غزل نمبر ۲۰۴

وقت شد سبزه فرش در پیچید ... ابر خرگه بیک دگر پیچید
آفتاب از کمین بر آرد سر ... پنجهٔ ابر باد بر پیچید
مسند سبزه تخل بگذارد ... زافسر غنچه شاخ سر پیچید
همه ذرات خاک بت گریا ... تار زنار بر کمر پیچید
حسن رنگے جهان نموده بوهم ... سیمیارا بساط در پیچید
زاغ گرے بجد کند پرواز ... بهمنش چرخ و بال پیچید
اصل بهتر که ترک فرع کند ... پائے در دامن اثر پیچید
دیده سیل بهار شد که جهان ... بهم اوراق خشک و تر پیچید
تر و خشکی که کوه و صحرا راست ... خوردهٔ لاله در سپر پیچید
زحمت خار در زنخ خارا را ... لاله در پارهٔ جگر پیچید
ارغوان را که خون کند سیلان ... ساعد از نوک نشتر پیچید

بس فریب چمن نظیری دید ... از بهشتش عنان نظر پیچید

غزل نمبر ۲۰۵

عشق ست طلسمے که در و بام ندارد ... آنکس که ازو یافت نشان نام ندارد
بس حلهٔ الوان بقد عشق بریدند ... یک جامه برانداز اندام ندارد
با دیگه ورزو و جد کند مست محبت ... عاشق سر سوداسے مے و جام ندارد
بس زاویه حال مرا روز لطیف ست ... تاب نفس صبح و دم شام ندارد
آغاز جنونم شده پایان محبت ... کاریست با نجام که انجام ندارد
از خویش تسلی نشوم تا رسے هست ... پروانه بجان یافتن آرام ندارد

کو نہ نظران در طلب توشہ راہ ہند — عرض دو جہان وسعت یکگام ندارد
زان دانہ مشکین و خط سبز ندیدم — مرغے کہ دلے در گرہ دام ندارد
جان زیر لب از پا و سرش بوسہ چکیدند — کان نخل بہشتی ثمر خام ندارد
سرخوش ز لبش بیش شدم کز لب تلخ — مے چاشنی تلخی دشنام ندارد
عریانی ما را شرف کعبہ بپوشد — درویشی حرم جامۂ احرام ندارد
جز طبع نظیری کہ حق عشق ادا کرد
کس نیست کہ در گردن از دو دام ندارد

غزل نمبر ۲۰۶

نہ دل آزادہ پائے بست شود — بہر ہ از دل و از دست شود
سینے کان باعتدال افتد — کے بعلت بلند و پست شود
عشق را پایۂ معین نیست — سوسن از عشق بت پرست شود
ہوائے کہ در دماغ افتد — ناقہ در زیر بار مست شود
کار را از انکار بکشاید — عشق را فتح از شکست شود
شرم از چشم پارسا ببرد — خط کہ بر روئے خوش نشست شود
ہر کہ بیند طلوع حسن ترا — سرخوش از انتشار الست شود
چون نقاب از جمال بر داری — ہرچہ نابود گشتہ ہست شود
بحر در آستین نظیری راست
کے کرم پیشہ تنگ دست شود

غزل نمبر ۲۰۷

اینکہ دل نامند چون حزم حمائل کردہ اند — بیکلے از اضطراب چشم بسمل کردہ اند
از کدامین دودمان این دلیل افروختند — چرخ را پروانۂ فانوس محفل کردہ اند
این گل از ہر شاخ خود روئی بے آید ببار — تخم یکجا کشتہ صد جا آبے گل کردہ اند
در خیال قید زلف و خال ہر کس ماندہ ما — فکر دیگر کن کہ حل عقدۂ مشکل کردہ اند
از قدم تا فرق ناز و نوش برابر کردہ — خوان دعوت چیدہ اند شمع سائل کردہ اند
از پئے دنیا مشو پویان بہ بیخ سراب — ہر نفس نقشے پدید آوردہ و باطل کردہ اند
خلق را در ہر نفس موت و حیاتے مضمر است — در زلال زندگی زہر ہلاہل کردہ اند
رو سے از میدان سر بازان بگرداں کاہل ذوق — پائے کوبان سرنثار راہ قاتل کردہ اند

تا بچین زلف کشتی بر کنار آورده‌ایم — عشق دریاییست کش دانا بساحل کرده‌اند
گرد خود گردم چو بینم در هوای کیستم — ذره‌ام اما بخورشیدم مقابل کرده‌اند

غزل نمبر ۲۰۸

عشق را هنگامه امروز از نظیری روشنست — هر طرف از گفتگویش گرم محفل کرده‌اند

بغمزه روز الستم همین معامله بود — ابد رسید و نیاسودم اینچه مشغله بود
نصیب من ز ازل درد بی دوا گردید — که بردباری هرکس بقدر حوصله بود
قصور طرز نگارم تمام حسن شکست — که از میانه همین با منش مجادله بود
بروی من سبب اجتماع دلها گشت — جنون که باعث آشفتگی سلسله بود
بصفحه نقش خط و خال خویشتن نقاش — نکو کشیده که آئینه در مقابله بود
دلم ز سر دهانش بقیل و قال افتاد — لطیفهٔ ز لبش صد هزار مسئله بود
لبش بدادن کامم نمود جب رد آما — بغمزه کرد حوالت که بمعامله بود
فریب قول بداندیش گرگ فاسد گشت — ربود یوسفی از ما که چشم قافله بود

غزل نمبر ۲۰۹

بنکته گفت خجل ساختم نظیری را — ز قول خویش فراموش کرد این صله بود

کسی بملک حدوث از قدم نمی افتد — که بر گذرگه شادی و غم نمی افتد
بروشنائی دل رهروکه رفتگان رفتند — گذار زنده‌دلان بر عدم نمی افتد
من این مرقع الوان بیفگنم روزی — که طرح رندی و تقوی بهم نمی افتد
زبان دعوت و تسخیر به که بربندم — که در چراغ کس آتشم نمی افتد
مسافری که بشنا بود و بود خود بیند — بفکر منفعت بیش و کم نمی افتد
دلیل عشق نزیبد کسی که در هر گام — سرش چو شمع به پیش قدم نمی افتد
چنان ز شوق تو گردیده اند سرگردان — که راه کعبه روان بر حرم نمی افتد
چنان پرستش روی تو جذب دلها کرد — که عشق برهمنان بر صنم نمی افتد
بذکر من خط نسیان کشیده‌ای اما — بفکر غیر ز دستت قلم نمی افتد
ز سهو خاطر یاران چنان سقیم شدم — که سایهٔ قلمم بر رقم نمی افتد

غزل ز لب نبود به نظیری دعا و گر دشنام — ز شوق نامه بفکر رقم نمی افتد

اگرچه قاطع زهدند ما به هوش شند — وگرچه رافع شرع‌اند جان فرهنگ اند
دلیل اهل فنانید در عروج و نزول — باوج در طیران در حضیض سه لنگ اند
نظیری از پی این جادوان مدد بپار — که در ربودن ادراک چابک و شنگ اند

غزل نمبر ۲۱۲

بقصد هر که سوی کعبه ناقه راهی کرد — نشان پاش بهر گام قبله‌گاهی کرد
کبود روی ازان شد بنفشه در گلشن — که با کلاله جعد تو کج کلاهی کرد
ز چین زلف کشیدی نزد به موج عذار — سفینه مردم چشم مرا تباهی کرد
ز روی و زلف تو ام سایه در ضمیر انداخت — فلک منجم از ماه تا بماهی کرد
نشان سوی کم اختر شناس بهی یافت — مشاطه خال ترا صرف در سیاهی کرد
کسی چو خال ز حسن تو کامیاب نشد — مقیم کنج لبت گشت و پادشاهی کرد
دلم بلاطفه از لب تو داشت امید — هزار قاصد موزون به نکته راهی کرد
من از ملامت مردم بعشق آزادم — ز سوی من رخ تو خوب عذرخواهی کرد
تجلی بهای حسن تو صبح صادق داد — که آفتاب و مهش بشسته گواهی کرد
دل از تو آب خورد کاروان مصری را — که عارض و ذقنت یوسفی و چاهی کرد
تبارک الله از آیینه شمایل تو — که دل مطالعه صورت الهی کرد
عبادت سحری را مکن نظیری کم — که هر که کرد دعاهای صبحگاهی کرد

غزل نمبر ۲۱۳

گرو شد چشم بتان مستی من حالی کرد — دور را تر و لب شو اند قدحم خالی کرد
قبض در کار ندیدم چو شدم مست مدام — حل هر عقده که می کرد بخوشحالی کرد
پای جبریل بکرسی خیالم نرسید — عشق بس پایه معراج مرا عالی کرد
شور این بادیه از بادیه گر بیست مدام — رخصت مجنون بعدم برد و هوا والی کرد
هر که بر خوان طمع دست میازید بدید — مگس آلوده شد از شهد و گران بالی کرد
نفخ در مجلس اصحاب بکار است که عنقا — جای از خسته در و خبرش نالی کرد
دلم از نشئه آواز شین حریفان بگرفت — گوشه‌ای کو که دل گریه توان خالی کرد
قصه عشق بوصف تو طریقیست طویل — درک تفصیل جمالت خرد اجمالی کرد

یوسف از خواهی اخوان بکسادی افتاد / که فروشنده به پیش آمد و دلالی کرد

بو دنه و بیک که کام از لب شیرین گیرم / دست می یافت ظفر بخت کم اقبالی کرد

کرد بازیچهٔ معشوق نظیری خود را / آنچه خردان نکند او به همن سالی کرد

غزل نمبر ۲۱۴

خوشا کز بس بجوم گریه ام در دامن آویزد / سر دست نگارینم نگارا زگردن آویزد

چنان در دوست آویزم بدل گرمی و دلبازی / که در هنگام جانبازی به دشمن دشمن آویزد

نسازد بوی یوسف دیدهٔ یعقوب را روشن / اگر عشق زلیخایش نه در پیراهن آویزد

معلم کوی تو بیرون تو با بلبلی ماند / که صیادش نگه دارد قفس در گلشن آویزد

گرفتم در پر پروانه سوزم در ملی گیرد / حذر کن زانکه ناگه آتشم در روغن آویزد

وسیلے دارم بدست طعن تا هیچ چون کین و ملے / که در سرپنجه گیخته خرقه از سوزن آویزد

چراغ ما چه زیب و فر دهد محفل سرای را / که قندیل مه و مهرش فلک روزن آویزد

به بینی گر حیا سوی از مه و پروین مشو ایمن / تشکل خوشه که صیاد دام از خرمن آویزد

نظیری بے درد این همه گفتند و شنفتم و ارم / گلے می چینم از گلشن که خاری در من آویزد

غزل نمبر ۲۱۵

نگاهت چشم جادو برنتابد / فریبت خال هندو برنتابد

چو گل از تاب بے برسیفروزی / مزاجت گرمی خو برنتابد

تعالی الله ازان لطف بنا گوش / که بر تابیدن رو بر نتابد

چنان در دستی توسن عنانی / که نرمش طاقتت مو برنتابد

صبا ترسان و زد سویت که ترسد / دماغت عطر گیسو برنتابد

مزاج وحشی داری که از دور / نگاه چشم آهو برنتابد

زبس وحشی غزالت رمانند / دل شوریده ام هو برنتابد

کلاه ناز تنگ از سر نهادی / جبینت چین ابرو برنتابد

خدنگ چشم زد واندر زه فگندی / کمانت زور بازو برنتابد

چو عزم بدکسے خوشتن مایه / عنان زلف و بایں سو برنتابد

بچهره ناز تو گردن نهادیم / سر سرو ز خوبان گو برنتابد

غزل نمبر ۲۱۶

چو آید در بیان کلک نظیری
لآلی تا رصد تو بر بتابد

رشحه‌ای از حسن جانان ریختند
بر جهان از عشق طوفان ریختند

زان همه طوفان که برانگیخت عشق
جرعه‌ای در جام انسان ریختند

از قضا آن جرعه چون آمد بجوش
هر طرف در قالبی جان ریختند

رشح نوری شد هویدا هر کجا
پرتوی بر شرط پیمان ریختند

از خمار و مستی آن نور پاک
دُرد و کفر و صاف ایمان ریختند

هر طرف رنگی بگل بسرشته شد
قالب گبر و مسلمان ریختند

شهوتی انگیختند از مغز نی
پیکری از آب حیوان ریختند

وانگه از الماس بهر جان ما
تیغ ابرو رمح مژگان ریختند

تیز کردند وزان آلوده زهر
سوزنی بر زخم پنهان ریختند

آب کردند از دل ما پاره‌ها
دانهٔ یاقوت رمان ریختند

لالهٔ حمرا و لعل آبدار
کوه را در جیب و دامان ریختند

عکس از داغ درون بر داشتند
بر چمن گلهای الوان ریختند

این همه گلهای سبز و زرد و سرخ
از دم ابر گلستان ریختند

جوهری از قول شورانگیز ما
عندلیبان را بالحان ریختند

غنچه را دل زان نوای جانخراش
پاره پاره در گریبان ریختند

رنگ هر نقشی کزان انگیخت طبع
چینیان بر قصر و ایوان ریختند

داغ هر سودا کزان اندوخت عشق
مصریان بر بیت احزان ریختند

نکهتی بر خاست زین سودا بمصر
بر قمیص ماه کنعان ریختند

اصل این فرع از زمین شد عطربیز
بهر بوی از فیض رحمان ریختند

پاچه‌ای ماند باقی زین عبیر
بر نظیری در خراسان ریختند

غزل نمبر ۲۱۷

پیران که دفع فیض بتأثیر برده‌اند
آب رخ جوان بدم پیر برده‌اند

چو من به انکسار که نقش کرده اند سهرو
نور سحر بناله شبگیر برده‌اند

زباب رحم و مروت نشان چه میخواهی ازین مقوله حکایت درین مقاله نماند
زبس مرور زمان منفعت اشارت رفت خواص جوهر گیاهی هزار ساله نماند
هر آنچه صاف قدح بود حریفان خوردند بغیر دُرد دوی می در ته پیاله نماند
بجوی رحم ازین گرگ ماه کنعان در که شست سر کله مشتری کلاله نماند
شکوه حشمت پرویز و حسن شیرین رفت مه تمام فلک شد نزار و هاله نماند
ز جنس خویش همه صید میکند ایام ز سبزه زار فلک غیر یک غزاله نماند
زمین گداخته آتشین عذار الست کجاست خاک که داغ بر رخ لاله نماند

غزل نواله حصه تن پروران نظیری شد بیا که قسمت ما و تو غیر ناله نماند

غزل نمبر ۲۲۰

عالم از عشق در وجود آمد عشق معمار هست و بود آمد
در بشر کبریای عشق نمود ملک از عجز در سجود آمد
روشن از صدر بارگاه شهود آنکه پرکار ما حسود آمد
عشق بر تخت از زبر نگریست عقل و لوح و قلم فرود آمد
هرچه اهلیت نمودن داشت همه از عشق در نمود آمد
نیست جز عشق و عاشق و معشوق هرچه در معرض شهود آمد
عقل پرکار عشق سوخت سپند شکل این گنبد کبود آمد
عشق صنعت نمود بے آلت بود هر چیز از نبود آمد
جامه مجنون ز دوده خلعت عشق عاری از جنس تار و پود آمد
عشق را عشق دی و فردا نیست دیر هم زود و تر ز زود آمد
شد جوانی و عشق و حرص و هوا شعله بنشست و خس بدود آمد

غزل زد سخن بر لب نظیری جوش عشق در گفت و در شنود آمد

غزل نمبر ۲۲۱

اشکت در دیده نبارم که حجابم ببرد حایل گریه بگیرم شرم که آبم ببرد
تپش و تابش من گرم سوالش سازد صد ادا هست که کس پی بجوابم نبرد
گشته ام پی سپر حادثه چون گنج یتیم حیف شهری که بیدار ز خوابم نبرد

خوار از عجز و تنزل شده ام می خواهم / که به صلحش نبرم تا لب بامم نبرد
بسکه عطر گل دل راه تماشش بگرفت / بوی از سوختگیهای کبابم نبرد
سرخوش از گردش چشم و لب میگون کندم / زود مستم ببوی بزم شرابم نبرد
قطعه سبزه خطش دیده ام از چشمه نوش / هوس از راه بهر نقش سرابم نبرد
نکنم یاد لب باده فروشش بنماز / که ز مسجد بخرابات خرابم نبرد
نبرد مرغ که چو واله نکند اسیرم / نه وزد باد که از پای شتابم نبرد
هر شب از نرگس فتان بحمین نظرم / صد فسون ساز لشانه است که خوابم نبرد
نیست از باده بجز باد نظیری در دست / نگذرد آب رز از کام که آبم نبرد

غزل — نمبر ۲۲۲

دیده ام نیم نگاهی که بدیدن نرسد / صف آرایش بدنبال کشیدن نرسد
سوی وحشت زدگان نیست عنایت نگهش / کان بسمل ز نگاهش بطپیدن نرسد
هیچگه ذوق کلامش برگ جان نخلد / که ز رگ تا بدلم شهد چشیدن نرسد
طره بر باد فشان عشوه گلزار فروش / در چمن سرو چمانش بخمیدن نرسد
رام خاطر شود اما باشارت نبرد / دست صیاد بصیدش برمیدن نرسد
با رخ بوسه شکارش چه بیاید چه کند / فکر نخجیر ز شوقش برمیدن نرسد
نه بد جلوه عارض که تماشائی را / کار از حسرت بادست بدیدن نرسد
کرد محنت جگر شوره گل بستان را / که لب سیب ز فن آسیب گزیدن نرسد
خضر توفیق باد راه نما شد در شب / کس بسرچشمه حیوان بدویدن نرسد
جذب اقبال عروجم بمقامات افراشت / که ببال و پر جبریل پریدن نرسد
اگر از چاه بابی جاه برآید یوسف / مالک از گرمی سودا بخریدن نرسد
هوشش از گوشش شود محو نظیری ترسم / گوش کس لذت دیدن بشنیدن نرسد

غزل — نمبر ۲۲۳

عنان دل ز خود داری بفریادم نگهدارد / شبالم کاندران دل ناله مظلوم ره دارد
دل دیوانه ام را گنج در ویرانه افتاده است / گدای عشق بازی با جمال پادشه دارد
چه گویم کفر محبت یم استغنا ز حاجتها / کسی کز عشق گرو شد چه پروای گنه دارد

مرا گر هست کبرے در دماغ از کبریائی اوست — حباب از جوش دریا باد نخوت در کله دارد

تجلی جا بجا هست و در هر جا که ذوقے هست — بیابان شور اگر مے آورد یوسف بچه دارد

فقیرے را که شبها تکیه گاه از خشت اندر شد — چنان خوابد که گوئی تکیه بر خورشید هم دارد

حکایتهاے عهد دوستی را گر وه ام از بر — چو بیند وے که لب از سوختن بر هم نگه دارد

همان بهتر که نگشائی سر از دل ما را — که حرف هجر خونین نامهٔ ما ته به ته دارد

بخاک پاے گلبن مے نوشید شکوه از غربت — اگر بر شاخ طوبے بلبلے آرام گه دارد

غزل — شبیخون غم از جا در کے آرد نظیری را — ز اشک و آه شب سلطان با خیل و سپه دارد — نمبر ۳۴۴

ناوک غم جان شگافد سینه گر جوشن شود — عشق مقناطیس گردد دل اگر آهن شود

سینهٔ پر حسرتے دارم که از اندوه او — تا بخندد یک لب آرام خنده ام شیون شود

پیش شد سرگشتگی چند انکه پایم پیش شد — سر بتاریکی نهادم تا رہے روشن شود

یاب تو چه از تو در کار است و صد عالم مراد — هم ندارم گر اجابت با دعا دشمن شود

شب ترنم هاے غم بیدار دارد خلق را — هر کرا سوز و تپیدنے ناله ام رهزن شود

من هم از فریاد خود آزرده میگردم لیک — گر به بندم لب ز افغان سینه ام روزن شود

بسکه بے تو جامهٔ جان بر تنم تنگ شد — گر گریبان را بدوزم چاک از دامن شود

غزل — وصل اگر خواهی نظیری شوق را سرمایه ساز — نور عشق است این چراغ وادی ایمن شود — نمبر ۳۴۵

دلم از ناله خوش گردید امید اثر باشد — بے آسودشتم این خدنگم کارگر باشد

اگر دزدیده دیده ها نباشد هر پاس دل — محبت از نگاها سے بے جا در خطر باشد

ز هجران روز ما را در غبار سالے دارد — نباشد در شب ما روشنی گر صد سحر باشد

نگویم تبسم اور اکشت شرم غمزه را نازم — که صد مرده هزار زنده دیده در عالم خبر باشد

مکن در دم کسی شوار پاشید بال افشاندن — اسیرے را که اگر گشته ز پهلو بال و پر باشد

دلم تا خوبیا بیش نگرد روز خورسندی — بجا حاصل شکوه آید که جان سوز تر باشد

غزل — نظیری شاد هم باشی که خود شگار دیر شوی — کرا این قدر قیمت بیش از خاک شد زیر باشد — نمبر ۳۴۶

هرگز بسیر گل دل محزون نمی‌رود　　یار از خیال غمزده بیرون نمی‌رود

عشق از جهان بریدن و از خود گذشتن است　　کار وفا ز پیش بافسون نمی‌رود

مردان بجا بعزم و توکل رسیده اند　　یک دل رمیده نیست که از خون نمی‌رود

از زخم عشق در بدن هر سنگ کشته‌ایست　　از خون ما کجاست که جیحون نمی‌رود

لذت بجواب برده فرشادی لقا فلی　　در هر دلی که او بشبیخون نمی‌رود

در حرف تلخ نوش لبان صد دقیقه است　　کوتاه بین ز لفظ بمضمون نمی‌رود

مرغان دشت را ز غم دل جراحتی است　　شب نیست کین خروش بهامون نمی‌رود

از بس که رو بشد از در مقصود حاجتم　　آهم ز انفعال بگردون نمی‌رود

آن را که گوش دل شنود ناله بس است　　عاشق بدرس پیش فلاطون نمی‌رود

راه وفا ز تفرقهٔ عشق بسته شد　　دیریست ناقه بر سر مجنون نمی‌رود

بوی نسیم فقر نظیری شنیده است　　از ره بتاج و تخت فریدون نمی‌رود

غزل　　نمبر ۳۳۷

سازم آن می که آلوده بی غم باشد　　افگنم مشک در آن حقه که مرهم باشد

مست راحت الم کلبهٔ احزان بر من　　غم از آن خانه کنم وام که ماتم باشد

هر شبم عشق بافسون نفسی بند و خواب　　کاسه گه بیهش شود و بند چو محکم باشد

مفرح سودای دلم را سر و سامان مطلب　　کار آنست که چون زلف تو درهم باشد

دعوی ذره دروغ است که عاشق باید　　کم بقاتر بخورشید ز شبنم باشد

هر کسی از تو نشانی بگمان می‌گوید　　کس ندیدم که در بزم تو محرم باشد

هرگز از نخل بری کس ثمر آتش نچشید　　تخم این مهر کجا در گل آدم باشد

غیر اخلاص و محبت نبود شیوهٔ ما　　جور بیداد بر آن غمزه مسلم باشد

نکشد بنده بجور رگ تابی آقا　　ادب آنست که در پیش تو ملزم باشد

گر بلا تا ک زیر سایه بحاجت آید　　زلفت از کف ندهد گر همه حاتم باشد

از تنک حوصلگی باشد نظیری در وصل　　عشق حرمان طلبد گر هوسش کم باشد

غزل　　نمبر ۳۳۸

کسی که تشنهٔ وصل است باکوثر نسازد　　بآب خضر اگر عاشق رسد لب تر نسازد

کله بخشی و سربازی شراب عشق می آرد ۔ سری کین نشأه گردش ساخت با افسر نمی‌سازد

بشیدائی مزن طعنم که بست از آب و خاکی دل ۔ که طفلش غیر حرف عاشقی از بر نمی‌سازد

عجب گر آسمان سامان تواند داد کارم را ۔ چو طالع از کسی برگشت با اختر نمی‌سازد

کدامین شعله روشن میکند امشب چراغم را ۔ که موری را نمی‌بینم که بال و پر نمی‌سازد

اگر بیگانه گر محرم رسش میسوزد از درهم ۔ کسی سویم نمی‌بیند که چشمی تر نمی‌سازد

ز روز وصل دردسر کم ز شام هجر و افغان ۔ ولی دیوانه دارم که با دلبر نمی‌سازد

ره غیرت خطرناکست پنهانش تماشا کن ۔ دران وادی که عشق ایست پا بی سر نمی‌سازد

برای امتحان آرد چه مانی را چه آذر را ۔ اگر خود میشود بتگر ز خود بهتر نمی‌سازد

همان عشقست بر خود چیده چندین داستان ورنه ۔ کسی بر معنی یک حرف صد دفتر نمی‌سازد

غزل نمبر ۲۳۹

نمی‌دانم حال شبهای نظیری این قدر دانم ۔ که جز بالین نمی‌گردد و بستر نمی‌سازد

بیا که بی تو غم از خاطرم بدر نرود ۔ وداع از دل و هجرانم از نظر نرود

وران بساط که من خوان عشرت آرایم ۔ مگس ز تلخی من جانب شکر نرود

ز شهر خویش مرا شهر تو دور افکند ۔ باختیار کسی جانب سفر نرود

چه میشود چو گدایان ره غریب شناس ۔ ره دیار بهم بسته‌اند تا خبر نرود

بطبع شوق تو نازم وآن پذیرایش ۔ که گر سخن رود از خاطرت اثر نرود

تن نظارهٔ دل بیمار خواهد عشق ۔ که از نسیم بجوش آید و بسر نرود

چو خون مرده سپر رگ بیاد و در پوست ۔ دلی که بی سپر پیکان نیشتر نرود

دلم بیا و تو دریا بنوشم چشم و هنوز ۔ سپه خیال تو در ظرف مختصر نرود

غزل نمبر ۲۴۰

بهر آستانه رسیدن نه نظیری را ۔ که قدر مجلس خاصان باین قدر نرود

آمد سحر که دیر و حرم رفت دررو کنند ۔ تا بازم از نصیب چه خون در سبو کنند

ما قابل نشاط و شکرخنده نیستیم ۔ تا شهد خوشگوار گرا در گلو کنند

آنانکه تنگ ظرفی ما را شنیده اند ۔ می بهر آزمایش ما در سبو کنند

آلودگی نگر که ز دامان نمی رود ۔ دلق مرا بشعله گر شست و شو کنند

تصدیع کم کشند گل و باده تا بکی　　در کار بی دماغی ما آبرو کنند

کو زخم عاشقانه که در جلوه گاه حسن　　صد چاک دل بتار نگاهی رفو کنند

تو کار دل بغمزهٔ معشوق وا گذار　　بی طاقتی مکن که نکویان نکو کنند

حق عطای عشق نسازد بهیچ او　　گر خلق عمر در سر این گفتگو کنند

دیگر ز آب دیده نظیری بجوی نشست　　چندان نماند دل که غم و غصه تو کنند

غزل نمبر ۲۳۱

عیشم خوش از آن شعله افروخته باشد　　نقل دل ریشم جگر سوخته باشد

از محنت لب بستنم آنکس شود آگاه　　کز تیغ جفا چاک دلی دوخته باشد

در عرصه گلزار کند ناله ز بستگی　　مرغی که بکنج قفس آموخته باشد

نیکوئی ما در ره بازار خس ماند　　عیبش همه اینست که بفروخته باشد

محتاجی ما باعث آسایش ما شد　　غارت نکند هر که نیندوخته باشد

گرمی مفروشید که در مجلس ما نیست　　شمعی که نه از سوز خود افروخته باشد

از صدق نفس چند زنی لاف نظیری　　مشک ست همه شب که جگر سوخته باشد

غزل نمبر ۲۳۲

زان خم که زاهدان بقدح آب جو کنند　　شوریدگان صومعه در سبو کنند

پا بند جلوه مهر سلیمان و جام جم　　گر خاک راه میکده را شست و شو کنند

در خشت و سنگ میکده دیدیم معاینه　　ذوقی که سالکان بخیال آرزو کنند

از خود گذشته دامن پیری بگیر و　　در چشمه که خضر و سکندر وضو کنند

قطره بهم رسان که بسا دار سری　　منصور را کمند بلا در گلو کنند

خونابه زخم فاش کند دیده عاشقان　　تار جگر کشند و گریبان رفو کنند

یا کاهلان گذار نظیری شراب را　　شاید که از نشستن این دشت بو کنند

غزل نمبر ۲۳۳

شب فغان را به خلوت ما بستری بود　　ناله بر چه پدید اگر در کشش آزاری بود

شورش در شب آن زلف پریشان　　بخت من بود اگر فتنه بیداری بود

خویشتن را بهم هر بدو عجمی بستم　　هر سر موی مرا بارخ و زناری بود

نه غم مدعیان بود نه آشوب رقیب — گل بچار مگو گلشن بچاری بود
مصر ویران دلم را ز بس آمد شد او — یوسفی بر سر هر کوچه و بازاری بود
بر دل خسته من بود نگاهش هر چند — هر طرف جان بکف استاده خریداری بود
حسن و حیرت بهم افشای غرض میکردند — نه غم پرسش و نی زحمت گفتاری بود

در وصالش نظیری لقمه‌ای باقی بود
پیش بر سر آن کوی عجب خوار کسی بود

غزل نمبر ۲۳۴

میروم جائیکه غم آنجا ز دلها میرود — ناله از هر جا که میخیزد بآنجا میرود
وقت جان دادن به دنبال اجل بینم چنانکه — گوئیا صد یوسف از پیش زلیخا میرود
تحفه رضوان اگر بر کف ندارم دور نیست — تا برگ از ظلم ایمان به یغما میرود
شاید از درد محبتا جان فروشد سیفروش — هر که را یک رهم ملت آنجا بسودا میرود
من نخواهم رفت اما بهر تسکین دلش — هر کجا بینند گویندش که فردا میرود
بعد من اندوه بچوم آورد از هجران او — گر ز وبش تا میروم دل در تهیه پا میرود
میروم تو از کوی او که پنداری بخشم — صد کسم پیش و پس از بهر تقاضا میرود
گر ز لوح چهره لیلی همی آرد سبق — خاطر شوریده مجنون بصحرا میرود

شهر و صحرا را نظیری سوخت از آه وداع
میرود تو عیب پنداری ز دنیا میرود

غزل نمبر ۲۳۵

بکش بسوز که نام امان نخواهم برد — دعا بدرد و سر آسمان نخواهم برد
بکن بلا حفظ از کشتم که روز جزا — ز رشک نام ترا بر زبان نخواهم برد
ز دل طبیبان آغاز عشق می گفتم — بکز این معامله غیر از زبان نخواهم برد
ز اضطراب دلم روز وصل معلوم — که از بلای شب هجر جان نخواهم برد
بس است چند کشی اے فراق بے رحمی — دگر بخویش تحمل گمان نخواهم برد
اگر زه این یوسف کنند بالینم — سرے که وقف تو شد زآستان نخواهم برد
بایں ملال که من مے روم بسوئے چمن — چه جاے غنچه که برگ خزان نخواهم برد

نظیری این چه بلندی و تیز پروازیست
ز شوق ره بسوئے آشیان نخواهم برد

غزل نمبر ۲۳۶

باعث راندنم از بزم بجز عار نبود — ورنه کس را بمن و بودن من کار نبود
تا شدم از تو جدا تفرقه پامالم کرد — وقت آن بود که این فرقت و پیدا نبود
همه آسان ز جدائی تو مشکل گردید — هیچ دشوار چو دیدار تو دشوار نبود
بعد ازین در همه جا نام برآرم که مبادا — خون من ریزی و گویند سزاوار نبود
ناله از بهر رهائی نکند مرغ اسیر — خورد افسوس نه ما لیکه گرفتار نبود
عشقم از سود و زیان دو جهان فارغ کرد — از چه کارم همه عمر بجز این کار نبود

غزل نمبر ۲۴۰

خوشدلی کرد نظیری برش امشب زنانی
صد سخن گفت که شایسته اظهار نبود

محبت با دل عشاق پیدا الفت بیشتر گیرد — چراغی را که دودی هست بفسرده و دودتر گیرد
پس از وارستگیها بیشتر گشتم گرفتارش — چو صیدی جست صیادش ز دام سخت تر گیرد
محبت بیشتر قائم شود چون بشکند پیمان — شگوفه اول افشاند درخت آنگه ثمر گیرد
اگر بادی وزد مشتاق را شور و سماع آرد — دگر بوی رسد مخمور را مستی ز سر گیرد
مشو از حال من غافل که زخم کاری دارم — مبادا دیگری صید ترا از خاک برگیرد
مرا این بس که بیرون از هوش دل بجز رخ خواهد — حریفی آگهی باید که از حالم خبر گیرد

غزل نمبر ۲۴۱

نظیری کوی عشق است این نه شاهد بازی و رندی
که گر یاری رود از دست کس یاری دگر گیرد

بهجر و وصل تو جان الفت و نزاع ندارد — نشاط آمدن و کلفت وداع ندارد
بشهر ما نفروشند جز رضا و محبت — کسی دوکان نگشاید که این متاع ندارد
برای فراز که من میکنم عروج مقامست — که هیچ پایه بران پایه ارتفاع ندارد
چنان حقارتم از چشم اعتبار فگنده است — که زهر بر من و حالم اطلاع ندارد
بطل خون جگر هیچ رحم ز بخت بشکرم — که سر ز جام تنک مشربم صداع ندارد
ز تیرگی شب انتظار شمع امیدم — برابر پر پروانه شعاع ندارد

غزل نمبر ۲۴۲

عبث بوعده لطفش دلست خوش نظیری
کدام لطف که با بخت تو نزاع ندارد

کمند و دام ما غیر از شکار غم نمی گیرد — مگس برخوان ما ننشیند بجز ماتم نمی گیرد

شادی که عشق می‌کشی و دم نمی‌زنی | در شهر این معامله با هر گدا رود
عشق آمد و تمام بگوشم درون دمید | رازی که در میان مس و کیمیا رود
این حاجیان ز دور صدایی شنیده‌اند | کس در درون پرده چه داند چها رود
زان بحر موج زن چه کم آید اگر شبی | بر کشت زار سوخته آب بقا رود
عریان تنی عارف معنی جمال اوست | فرهها لباس و پیرها رود
با پیرهن ز سادگی از بر فگنده‌ایم | وز کعبه و دیر در به دشمن قبا رود
غمگین مباش زود نظیری فرح دهند | چون بنده منطبع همه برضا رود

غزل نمبر ۲۶۱

دل کز تو شد بریده کم از سنگ و رو نبود | پیوند روح بود بتو انس و خو نبود
قهر تو ناگهان بسر آمد سبب نداشت | مهر تو اتفاق فتاد آرزو نبود
ناسازی نزاکت طالع سبو شکست | با آنکه در دم آن قدر اندر سبو نبود
چشم و دماغ مردم عاقل گرفته بود | یا خود گل جنون مرا رنگ و بو نبود
عقلم که امتیاز گهر استخوان نکرد | کام هما بریده و درش در گلو نبود
گر دل بهانه نامه و قاصد نمی‌شکست | لب تا به تیر و آب محبت بجو نبود
معجر فرو گذاشت ز مژگان گل عذار | لائق بروی مفلس ناشسته رو نبود
گفتم که عهد بستن و تنها گذاشتن | دانی بدست اگرچه نگویم نکو نبود
حسن تو در ترازوی ابرو بلا فروخت | روزی مبین که دسترس سنگ رو نبود
گفت آن زمان که غمزه ام این ماجرا نوشت | هیچم بهستی تو سر گفتگو نبود

غزل نمبر ۲۶۲

ای طائری که نامه سوی دوست میبری | گو پیش دست کر بود نظیری بگو نبود
ساقی قدح نداد و سفال سبو نبود | چندانکه جرعه بچشم آبرو نبود
بیجاست بوسه رخصت اقامت بگستر و | از فرش جبهه راه بدان خاک سو نبود
دندان ز دو هزار نگاه گرسنه بود | لعل لبش که باده بآن رنگ و بو نبود
در باغ وصل دل بعیش مقرر هر آنچه داشت | هرگز قمارخانه باین رفت و رد نبود
از بیقراری دلم امید ترش نکرد | با آنکه میفروش مغان تنگ خو نبود

تا جرعهٔ نداد که اسرار دوستی — لایق بهرزه مست سر چارسو نبود

تا صبحدم صنم صنم بود برزبان — کانجا مجال عابد الله گو نبود

زان حسرتے که در دل من میغروش کرد — بزم سبئے نشد که لبم خشک ازو نبود

بس آرزو که داشت نظیری پخته گو — امروز گنج یافت که در آرزو نبود

نمبر ۲۶۳

صبح بنال راه فلک بر نبسته اند — هرچند دیر آمده در بسته اند

حرمان تو ز همت کوتاه بین تست — هرگز در کریم بکافر نبسته اند

سرمایهٔ شناخت چراغیست داده اند — آمارهٔ چراغ ز صرصر نبسته اند

بر تشنگان بیار بخیلی برای چیست — دریا کریم و ظرف ترا سر نبسته اند

ما همرهیم رخش ترا پی نکرده اند — ما وحشی ایم باز ترا پر نبسته اند

عالم ز ظلمت شب حرمان سیاه شد — گو آفتاب اگره خاور نبسته اند

مکتوب دوست وارهٔ مارا جواب نیست — غیر از سرش ببال کبوتر نبسته اند

هر مرغ بر هوای گلے آشیان نهد — بر شاخ شعله بال سمندر نبسته اند

تا چند عود خام نظیری فروختن — دودے برآر روزن مجمر نبسته اند

نمبر ۲۶۴

حسن جنبید ز خواب و مژه برهم زد — فتنه برپا شد و نیشے به رگ عالم زد

هرچه در پرده نهان بود هویدا کردند — چه شبے بود که این صبح سعادت دم زد

بے محبت نشنودند اجابت هرچند — بانگ تسبیح ملک بر فلک اعظم زد

مطلب جملهٔ ذرات ز جا بر جستند — مایهٔ عیش چو بر خاک بنی آدم زد

خواست آئینهٔ تحقیق بما بسپارد — قفل کورے بدل و دیدهٔ نامحرم زد

غرض آن داشت که از عشوه اش آگه باشیم — بر دل زخم ز اندیشه نمک از غم زد

عقل چون دید که عشق آمد و خونخوار آمد — لب فرو بست و دم از سلطنت خسرو کم زد

روح آزاد کزین معرکه جان بیرون برد — دست در حلقهٔ فتراک خم اندر خم زد

سر ازین قصه نظیری نه بیارد بیرون — گرچه عمرے بسخن گشت و ورق برهم زد

نمبر ۲۶۵

شادیِ عشق تو هنگامهٔ غم برهم زد | شور حسنت نمکی بر جگر آدم زد
شب ز دیدار تو گر دیده بهار آبستن | جامه بر سنگ ز شور رخ تو ماتم زد
شهد لبهای تو و کان مسیحا و لبت | دست در دامن تیغ تهمت مرهم زد
کعبه آمد حجر الاسود خالت بوسید | غوطه در موجه چاه ذقنت زمزم زد
تا قضا خال بهشتی جمال تو پدید | شست آن خال که بر ناصیه آدم زد
بسخندانی تو طفل نه پیوسته کسی | گره اعجاز لبت بر نفس مریم زد
عشق در تاب دل آرزو که سودا پخت | مایهٔ مهر برین شیرهٔ حبابش کم زد
دوش میخواست قدم بر من افتاده نهد | کند خاک من و بر دیدهٔ نامحرم زد

غزل نمبر ۲۶۶

دولت از فیض دم صبح نظیری دریافت | در دهانند بغواص که بی جبّا دم زد

نه دوست صحبت این دوستان غنچه دارد | نه مرگ مردم این عهد ماتمی دارد
میان این همه احباب عیب پوشی نیست | دریده پرده تر است آنکه محرمی دارد
بجوش بیابانی هم صحبتان زجا مرو | که چون زنیش بود هر که مرهمی دارد
بهر زه وقت اهل هر کجا تماشا | که مبتلا کسی هوا کار درهمی دارد
هزار حیله ز هر خار پا پیش خوردن | تا و سرشتی اگر طبع خرمی دارد
ز طعن گرسنه چشمان ولیمه نیاید | هلال عید که ابروی پرخمی دارد
بکاوش مژه به تماشای خانش نشکافد | نشان قطره که چو من چشم پرنمی دارد
ز خویش و اهل گذر کن که ملک بیخویشی | برون ز عالم این خلق عالمی دارد

غزل نمبر ۲۶۷

بجاه و حشمت دنیا چرا قفا نکند | کسی که همچو نظیری تسلی دارد

بادهٔ خاص محبت کی بنا محرم رسد | محرمان را دو سه ساغری از فقدانی هم رسد
وقت بیداری شبها نگر دو که ز خواب عام | یک دل بیدار را فیض همه عالم رسد
آفت هر دیوانه خواهی که عجب پیر پست | از عجایبهای دوران دیو را خاتم رسد
زاد مسکینا بده پروا ندارد زندگی | تا سفال خضر باشد کی بجام جم رسد
بر گل ما ابر اگر هرگز نبارد غم مخور | مزرع نساک ما را خوشه از شبنم رسد

شکر لله کز خوش و ناخوش بیاوش میرسیم / بس همین شادی که ما را از نصیب غم رسد
هر کجا تن چاک گردید از نمک انباشتیم / زخم ما بی باک جانان را کجا مرهم رسد
عشرت ساغر پرستان زنده دارد مرده را / شور اگر در سرای ما اگر ماتم رسد

غزل نمبر ۲۶۸
سودے از طاعت فرشتها نظیری بهشت
هر کرا سرمایه رد باشد کفایت کم رسد

ردیف الذال

بر خوان من نمک بملاحت نشد لذیذ / صد بار تا نسوخت جراحت نشد لذیذ
هر کس سبیے نداد بر واسطے تکلفی / در کام او شراب اباحت نشد لذیذ
در هجر و به هجر الم تلخ و شور نیست / جز بر امید سود سیاحت نشد لذیذ
تا جسم بعشق خانه پرداشتاد راست / محنت جز از تصور راحت نشد لذیذ
تا صبحدم نزد نمکے بر جراحتم / بآن کمال حسن و صباحت نشد لذیذ

غزل نمبر ۲۶۹
لذت ورق ز کلک نظیری گرفته است
ورنه ما سخن بفصاحت نشد لذیذ

ردیف الرا

بزم خاص است در نکته بدستور بیار / معنی دور طلب کن سخن دور بیار
تلخ روئی مکن و تو به شیرین لبکن / رخ چو چون عهد نداری سخن حور بیار
چشم وا یافته داری خبر وصل بگو / دل افروخته داری دم پر نور بیار
راز دل فاش مکن پرده آن غمزه مدر / محرم سر شده نکته مستور بیار
مطرب بزم جگر سوز سرودے دارد / شکر این صحبت نمک سینه رنجور بیار
قصه وصل بخلجاناگ غزل انشا کن / راز در پرده بیاورد کے طنبور بیار
بکر هر نغمه که در پرده کے مستور است / مست و مجنون کن و آشفته و پرشور بیار
این غزل در صف ایوان شهیدان خوان / زان محک گاه فاضل خط منشور بیار

غزل نمبر ۲۷۰

گل و نرگس قدح و شیشه نظیری داده
خبر از خواب و باغ و دل مخمور بیار

ای صبا از گل عطار نشانی بمن آر — وز گلستان نشاپور خزانی بمن آر
خط تر خاقی جاوید بعالم ندهند — بگذر از عالم و منشور امانی بمن آر
فرصتم نیست که از سنگ قضا سر خارم — گر امانی بنو و تاب و توانی بمن آر
تیرباران ستم از پی هم چند رسد — ناوکی هم ز کشم از سینه کمانی بمن آر
هر نشانی که لب و داش دهی سود و چه — اگر از مایه نمانده است زیانی بمن آر
کشت زار طربم تشنه آتش شده است — مطرب ابر و هم برق زمانی بمن آر
چون شرر در دل سنگ است نهان سخنم — تا برارم نفس سوخته جانی بمن آر
ملک گیران سخن سکه بباطل زده اند — زین همه سیم و غل نقد روانی بمن آر

غزل نمبر ۲۷۱

دلم از صنعت الفاظ نظیری بگرفت
از دم پر هنری ساده بیانی بمن آر

فارغ تر از دل تو ندیدم دل دگر — این دو ترا سرشته ز آب و گل دگر
گر مرغ سدره را بکشی مایلی که باز — در خاک و خون طپیده شود بسمل دگر
هر مشکلی که عاجزی ما بیان کند — آسان کنی که هیچ نهی مشکل دگر
از آب و گل غرض شجر قامت تو بود — عالم نداشت بهتر ازین حاصل دگر
از نور محفل تو جهان در گرفته است — نفروخته چراغ تو از محفل دگر
خاطر بمنتهای جمالت نمی رسد — دارم بهر مشاهده ات منزل دگر
از ماهتاب روی که غیر از جمال دوست — دریای عشق را نبود ساحل دگر
مستان اساس میکده زیبا نهاده اند — رسمی اگر ز تو نهد عاقل دگر

غزل نمبر ۲۷۲

ساقی قدح بکف تو نظیری نظر بغیر
دوران ندیده است چو تو غافل دگر

طلوع باده ز شام و سحر دریغ مدار — ز خاک تیره خود چون قمر دریغ مدار
اگر بلج سرابیل باغبان آید — بگو که آب رزاز جام زر دریغ مدار
حیات تلخ بده عیش خوشگوار بگیر — چو عشق تیغ کشد جان و سر دریغ مدار

بشکر آنکه حدیثے چو انگبین داری — ز سائلان ترش رو شکر دریغ مدار
ترا به بینش کوتاه خویش نتوان دید — گر ترا بچو بینم منظر دریغ مدار
درون جانی و در پردهٔ ز مردم چشم — جمال اگر بنمائی خبر دریغ مدار
همیشه چشم باحسان آشنا دارد — ز خاک کشتهٔ غربت گذر دریغ مدار
جراحت دل شوریده خشک میگردد — ازان دو زلف سیه مشک تر دریغ مدار
بیان شوق نظیری درازانشایست — بیاض چهره ز خون جگر دریغ مدار

غزل نمبر ۲۷۳

دارم دلے ز طائر وحشی رمیده تر — هرچند دور تر ز کسان آرمیده تر
تا آن خدنگ قامت از آغوش من برفت — پشتم شکسته تر شد و قدم خمیده تر
خوے که حکم بود بریزد خطا نشد — چندانکه داشت دامن عصمت کشیده تر
آنجا که تحفهٔ تو بدرگاه مے برود — شاهد ز عاشق است گریبان دریده تر
خورشید از کمان تو تا یک تیرے کشد — ماه از تو کس ندیده تمام آفریده تر
دندان نزد ه هزار امیدم بدرگهت — از سنگ گزیده و هرگویم گزیده تر
خارے که در ره تو بخاطر شکسته بود — هرچند بیش کاوشش شد خلیده تر
در کام ناروائی عشق پری وشے — از سحر کرده ایم بافسون رسیده تر
نازان هرد که بار علایق گذاشتی — هستی تعلق است نظیری جریده تر

غزل نمبر ۲۷۴

هردم از زلف تو دارم کافرستانے دگر — دمبدم نو میکنم از رویت ایمانے دگر
یا توئی یا حسن رخسار ترا دزدیده است — چون توئی گر سر بر آرد از گریبانے دگر
چاشنی تلخ آن لب از مذاقم کے رود — گر بگردانم زبان را در نمکدانے دگر
نیست هم دعوی اگر لیلئے حسن تنها هر زمان — رخش میتازد ز میدانے بمیدانے دگر
جا بجا با خویش طرح ترکتاز افگنده است — گوئے دیگر میزند هردم بچوگانے دگر
تا برون آرد سرے از لوح پیشانی او — طفل گردد عقل هردم در دبستانے دگر
حسن هر سو در لباس صورتے پنهان شود — عشق هر ساعت در آویزد بدامانے دگر
پیش حلمش گردم از عذر خطائے خود زند — سے نهد بهر وے آدم خال عصیانے دگر

جام فلک آمیخته شهد و شکر گشت — کارے که از و ساخته تر گشت بتر گیر

تا در طلب کام خودی کام نیابی — بگذر ز مراد خود و مقصود ببر گیر

غزل — دل ز اول شب طالب فیض ست نظیری — لب باز کن و ساغر لبریز سحر گیر — نمبر ۲۷۸

چشمش برائے میر و مژگان غمناکش نگر — در سینه دار و آتشے پیچاکش نگر

وامے که زلف انداخته در گردن صیدش ببین — خونے که مژگان ریخته بر دامن پاکش نگر

شرم از میان برخاسته مهر از دهان برداشته — گفتارِ بے ترسش ببین قتالِ بیباکش نگر

قصد فریبے میکند سوئے غزالے مے چمد — آن چشم آهوگیر را با زلف پیچاکش نگر

از کوئے معشوق آمده شوریدگان را حلقه ریش — از صید آهو میرسد شیران بفتراکش نگر

دل برده و در دل باختن معشوق عاشق پیشه بین — بگرفته و انداختن بازوئے چالاکش نگر

غزل — وحشی غزالے کز حیا رم در بیابان مے خورد — رام نظیری مے شود در هوش و ادراکش نگر — نمبر ۲۷۹

منشین بشاهد آب رخ پارسا مبر — آئینه صفا بدم بے صفا مبر

دور از طریق تهمت اگر جیب مریم ست — دلهائے پاک معتقدان از جا مبر

از کوئے چون بجانب غارت روان شوی — بیگانه را در دل بگذار آشنا مبر

تا زخم طعن زن نخوری در سرائے خویش — گر سایه همره تو شود از قفا مبر

آئینه است ز همنفسان تیره مے شود — سیمائے حسن مشکن و رنگ حیا مبر

تلخت شکر شود بلب انگبین مده — غارت چمن شود نگذار صبا مبر

نالان مگرد و قیمت یار ارزان مساز — گریان مباش و آب رخ کار را مبر

بیرون بطبع خوش منشان کار مشکل است — نازک دلے بسر بر و ساقی عنا مبر

غزل — جز جمال خود نظیری طالب نمائی — جز سوئے حفظ خاطر او التجا مبر — نمبر ۲۸۰

افلاک فتنه زاد و مدامان روزگار — پر کرده سر بلا ز گریبان روزگار

سیب ذقن مگوئے بگو گوئے آفتاب — زلفش ربوده از خم چوگان روزگار

گاهے که عقل بر سر جمعیت آمده — عشقش بهم زده سر و سامان روزگار

بر من که حریفان صبوحی بخروشند | تو قهقههٔ گل بسحرگاه نگهدار
شد عشق که از منزل جانان خبر آرد | اے عقل تو بنشین و در راه نگهدار
مجلس بمراد است و محبت به تقاضا | از صدر کرانے بدر درگاه نگهدار
عاشق ز کجا و سخن صبر و جدائی | یارب تو ازیں تهمت ناگاه نگهدار
با خجلت جرم از در عجز آورده زاری | چوں آمده ام خواه بکش خواه نگهدار
زندان وطن به که گلستان غریبی | از مصر بکنعان بر و در چاه نگهدار
خواهی که بتو بیش شود شوق نظیری | از پیش خودش گاه بران گاه نگهدار

غزل نمبر ۲۸۶

امروز کار و بار جهان را خراب گیر | فردا که شنبه است شگون از شراب گیر
در پای سرو خوش شان چمن بهر صبوح | شبنم بروی بستر نرگس بخواب گیر
از سرو سرفراخته صوت حزیں شنو | وز شاخ برفروخته مرغ کباب گیر
جز مهر دلبری که قوام حیات ازوست | تن را منزه دان و روان را سراب گیر
هر وقت بد که روے و پاآب سیل دان | هر نقش خوش که جلوه کند موج آب گیر
اشعار خوش بگو و جلی بر ورق نگار | الفاظ تر ببار و شکر در گلاب گیر
خواهی ز کشف خلوتیان باخبر شوی | جام شراب درکش و طرف نقاب گیر
خواه از طریق میکده خواه از ره حرم | از هر جهت که آشنا شوی فتح باب گیر
هر ذره را بقدر طلب نور داده اند | در کار خویش شپره را آفتاب گیر
فردا دگر بدوست نظیری حساب نیست | امروز هر سوال که داری جواب گیر

غزل نمبر ۲۸۷

غم کرد فراق دیده از دور | آو بخت دگر بجان رنجور
از عشرت ناقص زمانه | کوتاه امل ترم ز مخمور
خساره خوشدلے نه بینم | دل شد ز فراق چشم بے نور
تقصیر نشد بگریه پنهان | در آب نشد دفینه مستور
زخم جگرم که میزنم جوش | کان نمکے که مے کند شور
کوته نشود بجا مشی حرف | مرهم چکند بزخم ناسور

آنجا کہ شراب شوق داوند | تا جرعہ زمین گرفت مخمور
بوئے ز نشاط ما ندارد | آب و گل صد ہزار فغفور
مشکل حالے و طرفہ کارے | خود شاہد و خود نشستہ مہجور
کار تو ہمہ بدل موافق! | از نیکوئی تو چشم بد دور
زود از تو شود غنی نظیری | درویش یکے د شہر معمور

غزل نظیری نمبر ۲۸۸

دو چار ہر کہ شوی جز سراغ یار مگیر | سپند بر سر آتش شود قرار مگیر
چو وعدہ در رسد از خود بیاد خواہد داد | بذوق خویش سر راہ انتظار مگیر
ز آب و دانہ ہمہ وحشیاں برآمدہ اند | سر شکار نداری پے شکار مگیر
تو آں درخت نہ کز تو بر تواں خوردن | پے نظارہ خوشی گل فشاں و بار مگیر
حقوق صحبت او نکتہ ایست کم مشمار | وفائے دوست متاع فروش خوار مگیر
چو لالہ سوختہ دل باش چو سرو فارغ باش | ہزار رنگ شود طور نو بہار مگیر

شراب عجز نظیری خمارے آرد
قدح ز ساقی بیگانہ زینہار مگیر

رباعیات

باز بزم وصل نظیری چه می بری
در انفعال گریهٔ مستانه ام هنوز

شوریده است آب و گل قالبم هنوز
دیوانهٔ همی پرواز مشربم هنوز

گه چهره می خراشم و گه جامه میدرم
سودا نرفته است برون از تنم هنوز

صد بار عید آمد و آدینه بگذشت
شنبه برون نمیرود از مکتبم هنوز

صبح نشور دم زد و من دم سلی زنم
ترسم که سر نیامده باشد شبم هنوز

هر صبح در سرانجم و هر شام در رهم
اندیشه بی تردد سوی مطلبم هنوز

با هرچه احتمال قبول است میکنم
تعیین نکرده پیر مغان منصبم هنوز

با آنکه دعوت دو جهان میکنم چو روح
در خانه بی رواج بود مذهبم هنوز

صد ره مسافر همه کس از سفر رسید
پیدا نمی شود اثر یاربم هنوز

عشقم بلوح لب نظیری ز سر نوشت
افسانه خنده تلخ کند بر لبم هنوز

خوشم ز لابه که طبعش مشوش است هنوز
شکر بجز دو کمن شعله سرکش است هنوز

تحملی که مزاجش باعتدال آید
میان عفو و غضب در کشاکش است هنوز

برآشنائی طفل من اعتمادی نیست
فرشته خوست ولی آسمان وش است هنوز

شبی بمیکده اش برقع از جمال افتاد
قرابه آب فشان جام در غش است هنوز

مگو خراشه جرمان عشق بسیار است
کز این شکسته خدنگی بترکش است هنوز

بپکد و زخم که خوردی ز حسن این مباش
که در کمینگه ابرو کمان کش است هنوز

نجات نیست نظیری ز دهر بوقلمون
اگرچه تخته گل ایوان منقش است هنوز

چرخ پر درد نیست آتش بیز
شر می دود جای گریز

شفقش خون مردم دانا
افقش ساغری ز خون لبریز

هر طرف می رود هراسانم
قهر مریخ با پلارک تیز

خبرم نیست تا کجا شده ام
نتوان کرد از قضا پرهیز

در خنک خوابگاه مستم خوشست
یاد صنعان دگر شبدیز

ادارۂ سلیمانی

اہالیان دہلی اسباب سے کماحقہٗ آگاہ ہیں کہ یہ اسکول ایک عرصہ دراز تقریباً بیس سال سے) چرخے والان میں واقع ہے اور پبلک کی اتنے طویل عرصہ سے خدمات کرتا چلا آرہا ہے ۔ ہزاروں منشی فاضل و مولوی فاضل ، ادیب فاضل اور دیگر امتحانات کے طلبار اس اسکول سے علم کے زیور سے مزین ہو کر نکلے ہیں اور انھوں نے قابل رشک ترقی کی ہے ۔ اور اہل ادب پر یہ بھی اظہر من الشمس ہے کہ یہ سکول ایک مدت سے فارسی اور عربی ادب کی خدمات کر رہا ہے اس کے سالانہ نتائج نہایت ہی شاندار ہوتے ہیں اور کمزور سے کمزور طالبعلم کو چند ماہ میں قابل اور ذہین طالب علم کر دیا جاتا ہے

یہ امتحانات اس اسکول سے دئے جاتے ہیں

امتحانات

(۱) منشی (۲) منشی عالم (۳) منشی فاضل (۱) مولوی (۲) مولوی عالم ۔ (۳) مولوی فاضل ۔ ادیب عالم ۔ ادیب ، ادیب فاضل ۔ طلبا زیادہ تعداد میں ادیب ۔ منشی اور منشی فاضل اور مولوی فاضل کے آتے ہیں کیونکہ امتحان ادیب کے پاس کرنے کے بعد وہ میٹرک کا امتحان دے سکتے ہیں اور منشی کے بعد بھی میٹرک کا امتحان دے سکتے ہیں ، لیکن امتحان منشی فاضل پاس کرنے کے بعد طالب علم درجہ بدرجہ صرف انگلش میں ہی امتحانات دیکر گریجویٹ ہو سکتا ہے ۔ امتحان منشی فاضل کی تیاری کے لئے پورے ایک سال کی ضرورت ہے

کتب خانہ

طلبار کی تعلیمی امداد کو مدِ نظر رکھتے ہوئے ہم نے مندرجہ بالا امتحانات کی کتب اور امدادی کتب رکھی ہوئی ہیں جو فروخت بھی کیجاتی ہیں اور کرایہ پر بھی دیجاتی ہیں ۔ ملنے کا پتہ

مینجر کتب خانہ سلیمانی محلہ چرخے والاں دہلی